



# عاستاد عشق

نگاه به زندگی و تلاشها  
پروفسور استاد محمود حسابی  
پدر علم فیزیک و مهندسی نوین ایران

ایرج حسابی

[WWW.KAJ.PERSIANBLOG.IR](http://WWW.KAJ.PERSIANBLOG.IR)

# Master of Love Biography Prof Mahmud Hesaby

پرفسور حسابی در بازگویی روزهای بازیسین از همه می گویند؛ از پدر، مادر بزرگ، همسر و هر کس که در گذر زندگی دستی و آغوشی به مهربانی به سویشان گشوده اند. از مادر بزرگ خود بارها و بارها با لفظ خانم یاد می کنند و آن جا که فرزندان در پرسشی ناخواسته و نابه هنگام از لفظ خانم و آقا و تأکید همواره پدر می پرسند در پاسخ به تأکید می گویند: "خانم و آقا بودن آسان نیست، سابقه تربیت و نجات باید فراهم باشد. ایمان و اعتقاد از ارکان خانم و آقا بودن است، اگر خانم و آقای به این مرتبه برسند می دانند که چه کارهایی باید انجام دهند و چه کارهایی نباید انجام دهند. یا به قول حافظ آن قدر هست که بانگ جرسی می آید... خانم و آقا هیچ گاه دروغ نمی گویند و در نشست و برخاست و خیلی از مسائل اجتماعی آداب لازم را رعایت می کنند."

نویسنده: ایرج حسابی

پدیدآورنده e-Book این کتاب: رضا دیبا

[www.Greenware.Blogsky.com](http://www.Greenware.Blogsky.com)

Greenware

[WWW.GREENWARE.BLOGSKY.COM](http://WWW.GREENWARE.BLOGSKY.COM)

[WWW.GREENWARE.BLOGSKY.COM](http://WWW.GREENWARE.BLOGSKY.COM)

[WWW.KAJ.PERSIANBLOG.IR](http://WWW.KAJ.PERSIANBLOG.IR)

# به نام خدا

## استاد عشق

نگاهی به زندگی و تلاش های پرفسور سید محمود حسابی پدر علم فیزیک و مهندسی  
نوین ایران

نام کتاب: استاد عشق – زندگینامه پرفسور سید محمود حسابی

تایپ e-Book: رضا دبیا

برای دریافت کتاب های دیگر و همینطور مقالات جالب به وبلاگ من سرزنید... متشکرم

Web: <http://www.Greenware.Blogsky.com>

E-Mail: [rezaghezi@gmail.com](mailto:rezaghezi@gmail.com) or [varan.diba@hotmail.com](mailto:varan.diba@hotmail.com)

## فهرست مطالب

درس های زندگی  
دوران کودکی  
در دیار غربت  
در کشتی چه گذشت؟  
مدرسه ی روحانیون  
همیشه برای خوابیدن وقت هست!  
حس کنجکاوی  
کنفرانس هسته یی ژنو  
بازگشت به ایران  
مرگ بی قداره  
تاسیس دانشگاه تهران

## درس های زندگی

یادم می آید روزی در کلاس درس بودم، ولی اصلاً حواسم به درس های معلم نبود، زیرا تمام فکرم، نزد پدرم بود. پدرم، شب قبل برای این که، در حیاط بزرگ خانه، از میان برف سنگینی که باریده و بر هم نشسته بود، راهی برای رفت و آمد مادر باز کنند، خیلی تلاش کرده بودند. از این روی، همان شب هم سرما خوردند، و بر بستر بیماری افتادند.

از مدرسه که به خانه آمدم، کیفم را در اتاق گذاشتم و بعد مثل همیشه به اتاق نشیمن رفتم تا به پدر و مادر سلام بگویم، وقتی مادرم پاسخ سلام مرا ندادند، فهمیدم که اتفاق ناخوشایندی افتاده است و همین مرا نگران کرد. اندکی بعد دریافتم، که پدر دچار تب نوبه شده اند؛ بیماری پی که پیش تر هم، بارها گریبان گیر پدرم شده بود. پدر، روی تخت دراز کشیده بودند، می لرزیدند و مثل کوره در تب می سوختند. احساس می کردم، تختشان از شدت لرزه اندام شان به دیوار می خورد.

با خود گفتم: "این دیگر چه بیماری پی است، که حتما باید هر سال به سراغ پدر بیاید و ایشان را زجر بدهد؟"

بیماریشان سخت بود و تب، راحتی و سلامتی را، از ایشان سلب کرده بود. مادر، بالای سر پدر نشسته بودند و مرتب با حوله پی عرق را، از پیشانی شان پاک می کردند. مادر برای معالجه پدر از داروهای گیاهی استفاده می کردند. داروهایی نظیر گل بنفشه، شیر خشت و ترنجبین. این داروها را باهم مخلوط می کردند، و به پدر می نوشاندند. پدر تلخ ترین داروها را بی آن که واکنشی نشان بدهند می نوشیدند. با همین داروها و معالجات خانگی و رسیدگی های مادر، پدر رفته رفته بهبود می یافتند. از داروهای دیگری که برای معالجه پدر به کار می رفت : (گنه گنه) یا به اصطلاح فرنگی ها (کنین) بود، که برای درمان مالاریا هم از آن بهره می بردند.

پتو را تا زیر چانه شان کشیده و ملافه رادور سرشان پیچیده بودند. ساعاتی بعد لرز قطع می شد و همراه با آن صدای سایش و برخورد دندان هایشان نیز به گوش نمی رسید. با دلشوره و اضطرابی که داشتم مثل همیشه گوشم را جلوتر بردم تا بتوانم ضربان قلب پدر را بشنوم، وقتی نفس هایشان را می شمردم متوجه شدم حال پدر خیلی بهتر شده، بعد نفس آسوده پی کشیدم و با خوشحالی دعا کردم که ناگهان متوجه شدم پدر در عالم تب دارند با خودشان حرف می زنند. پدر با صدایی محزون این کلمات را تکرار می کردند: "آیا لزومی داشت، آقای معزالسلطنه، به دو بچه کوچک، در یک مملکت غریب، آن هم در وسط جنگ جهانی اول، گرسنگی بدهند؟"

هر وقت پدرم بیمار می شدند یا قلبشان ناراحت بود یا تب و لرز می کردند از خود بی خود می شدند و این کلمات را با لحنی بسیار آرام و غمگین تکرار می کردند.

خیلی کنجکاو شده بودم که معنی این جمله یا این حرف را بفهمم اما با توجه به حال پدر نمی توانستم از ایشان بپرسم. مادرم هم هیچ وقت از این معما پرده بر نمی داشتند، زیرا نمی خواستند ماجرای را تعریف کنند که به گونه پی مربوط به اقوام پدر شود و یکی از نزدیکان پدر نزد ما تحقیر یا سبک بشود.

وقتی پدر به این حال می افتادند انگار بیماری ایشان به من و خاهر و مادرم هم سرایت می کرد ما هم حال خوبی نداشتیم. یادم می آید که آن روز پدرم میان هذیان گفتن بیدار شدند و به من و مادر نگاهی کردند و گفتند:

- افسوس که سرما خورده ام و نمی توانم آقا بیژی را ببوسم.

پدرم به جای این که مرا با نام خودم، ایرج صدا بزنند این اسم را که به عنوان اسم خودی و اسمی که در منزل مرا صدا می کردند و به معنای آقا پسر بود روی من گذاشته بودند. بعد رو به مادرم کردند و گفتند:

- با مراقبت های مادر، خیلی زود خوب می شوم.

در حالی این حرف ها را به ما زدند، که ما اصلاً انتظار نداشتیم، با بیماری و تبی که ایشان را از پا در آورده بود از ما دلجویی کنند. اصولاً باید بگویم پدر مرد بسیار مهربان و بزرگواری بودند. تا کمی حالشان بهتر می شد بلند می شدند و روی تخت می نشستند و با این کار سعی می کردند ناراحتی و غصه را از منزل و اهالی خانواده دور کنند. مادر هم بالشی پشت ایشان می گذاشتند تا راحت تر بنشینند. پدر سعی می کردند سر صحبت را باز کنند تا فضای خانه عوض شود. به همین دلیل با جمله همیشگی و صدای آشنایشان به خواهرم می گفتند:

- انوشه جان، یک عینک بیاور، تا عینکم را پیدا کنم.

خواهم هم که خنده اش می گرفت عینک را می آورد و به دست پدر می داد. پدر به خاطر مطالعه زیاد در نوجوانی، و به خاطر این که پولی برای تهیه عینک نداشتند از همان بچگی چشم شان ضعیف شده بود و نمره عینک شان 13/5 و نزدیک بین (میوپ) بود. چشمان پدر علاوه بر این ناراحتی آستیگمات هم بود، یعنی تورش داشت و متاسفانه مبتلا به دی پلویا، یعنی دوبینی هم بودند. برای همین، عینک شان پریسماتیک بود. به همین دلیل، وقتی می خواستند بخوانند فقط از چند سانتیمتری می توانستند چیزی را ببینند یا بخوانند، آن هم بدون عینک. وقتی پدر عینک شان را زدند ما را بهتر دیدند و لبخندی پر از مهر و محبت زدند و بعد رو به مادر کردند و گفتند:

- شما را خیلی خسته کردم اما با مراقبت شما و کمک بچه ها خوب شدم.

پدر با این که کاملاً خوب نشده بودند از فعل خوب می شوم استفاده نمی کردند، بلکه می گفتند خوب شدم. مادر در حالی که فنجان چای و نبات را آماده کرده بودند، آیه ی "الله خیر حافظاً و هو ارحم الراحمین" را می خواندند، به فنجان فوت می کردند و کمک می کردند پدر چای و نبات را بنوشند.

پدر، بعد از صرف چای و نبات رو به من و خواهرم کردند و گفتند:

- بچه ها امشب با مادر نماز بخوانید و بعد از نماز با مادر دعا کنید که من زودتر خوب بشوم. همین الان هم که مادر دعا خواندند و به فنجان فوت کردند حال من باز بهتر شد.

من با این که سن کمی داشتم اما احساس می کردم تا چه اندازه پدر و مادر به یکدیگر احترام می گذارند. آن ها همیشه در حضور ما تمام کارهای یکدیگر را تایید می کردند. به خصوص آن چه به همه ی اعتقاد و ایمانشان انجام می دادند. آن ها می دانستند که هر آن چه برای هم انجام می دهند همراه شوق و عشق و اعتقاد است.

پدر رو به مادر کردند و گفتند:

- زمانی که در سوریه بودم از یکی از سرپرست های کارگاه راه سازی جمله یی یادگرفتم. او همیشه می گفت: "المعدة ام کل داء و الحمية ام کل دواء".

من فورا و با صدای بلند گفتم:

بله باباجان، من معنی این جمله را می دانم. قبلا معنی این جمله را گفته بودید و من معنی اش را نوشتم و بالای میز به دیوار چسباندم.

پدر که لبخندی زیبا و دلنشین روی لب هایشان نقش بسته بود تشویقم کردند و گفتند:

- خوب بگو معنی این جمله چیست؟

با شادی گفتم:

- معده مادر همه ناخوشی هاست و پرهیز مادر همه داروهاست.

پدر که از حضور ذهن و توجه من خیلی خوششان آمده بود رو به مادر کردند و گفتند:

- بنابراین اگر زحمتی نباشد یکی دو روز برایم سوپ و غذاهای خیلی سبک مثل فرنی و شیربرنج درست کنید. اگر معده ام سبک باشد حالم زودتر خوب می شود.

مادر بلافاصله بعد از شنیدن حرف پدر رو به ما کردند و گفتند:

- بچه ها مواظب باباجونتان باشید. من به آشپزخانه می روم تا غذایی را که ایشان می خواهند درست کنم.

دیدم حال پدرم بهتر شده است. فکر کردم الان فرصت خوبی است تا موضوعی را از ایشان بپرسم با توجه به این که مادر هم در اتاق نبودند. از ایشان پرسیدم:

- باباجون وقتی بیمار هستید و تب دارید جمله یی را در خواب تکرار می کنید.

پدرم با تعجب گفتند:

- عجب! کدام جمله را تکرار می کنم؟

من گفتم:

- همان جمله یی که می گوید، در کودکی معزالسلطنه، به شما گرسنگی داده است! برای من این جمله تبدیل به معمایی شده است. اگر ممکن است... البته حالا که نه...

خجالت کشیدم جمله ام را تمام کنم.

پدر که از شنیدن حرفم جا خورده بودند با چشمانی لبریز از اندوه نگاهم کردند در حالی که معلوم بود در مقابل سوال من مردد مانده اند. زیرا از طرفی نمی خواستند سوال مرا بی پاسخ بگذارند و از طرفی نمی توانستند به سوال من پاسخ بدهند. آهسته به بالاش تکیه دادند و گفتند:

- شما باید به پدربزرگتان احترام بگذارید. وقتی بزرگ تر شدی قسمت هایی از دوران کودکی ام که لازم است بدانی را برای تعریف خواهم کرد.

برای این که مطالعه زندگی پدرم مفیدتر باشد از فرصت استفاده می کنم و به زندگی خانواده و طرز رفتارهای تربیتی ایشان می پردازم. فکر می کنم با این وصف پاسخ سوال من نیز معلوم بشود.

با توجه به تمامی کارهایی که پدرم در زمینه های گوناگون علمی، تحقیقاتی، اداری و سیاسی داشتند همیشه معتقد بودند که مرد باید تماس دائمی خود را با همسر و فرزندانش حفظ کند. هر وقت بچه یی می گفت پدر و مادرم مرا درک نمی کنند پدرم تقصیر را متوجه پدر و مادر می دانستند و می گفتند:

- حتما در دوران کودکی این بچه را به کسی سپرده اند و خود پدر و مادر تربیت بچه را در سنین رشد به عهده نگرفته اند یا بچه را به نحوی از خود دور کرده اند یا پدر و مادر وقت کافی برای ایجاد ارتباط با کودک خود و گفت و گو با او را در نظر نگرفته اند.

بر اساس چنین اعتقادی بود که پدر بدون استثنا هر سه وعده غذا را در خانه و در کنار ما صرف می کردند. پدر ساعات 7 صبح، 12/30 ظهر و 8 شب همیشه سر میز غذا حاضر بودند. در چیدن سفره و جمع کردن آن همیشه به مادر کمک می کردند. ما را نیز تشویق می کردند که در امور خانه به مادر کمک کنیم. عقیده داشتند وقتی قشنگ غذا بخوریم، یعنی آرام و سنجیده و با تامل غذا را صرف کنیم در حقیقت با هر لقمه یی به دو فلسفه عمل کرده ایم: یک بار از خداوند تشکر و سپاس گزاری کرده ایم و شکر نعمت ها و برکت های او را بجا آورده ایم. از طرف دیگر اعتقاد داشتند با طرز زیبایی غذا خوردن از خانم خانه نیز تشکر کرده ایم، زیرا مادر برای تهیه غذا چند ساعت از وقت خود را صرف می کنند تا ما غذایی سالم و خوشمزه بخوریم. همیشه سر سفره با بهانه یی شروع به تعریف از غذا می کردند و مادر از نکته سنجی های پدر خوشحال می شدند.

صرف غذا همیشه به مدت یک ساعت به طول می انجامید. جمله یی به یاد ماندنی از پدر در ذهنم نقش بسته است. هرگاه که سر سفره سکوت برقرار می شد ابتدا رو به مادر می کردند و بعد رو به ما و می گفتند:

- خوب، تعریف کنید ببینم چه خبر بوده است؟ چه کارهایی کرده اید؟

ما هم با توجه به سن مان مسائل مختلفی را برای پدر تعریف می کردیم. گاهی هم از ایشان سوال هایی می کردیم و پاسخ آن ها را می شنیدیم. به همین طریق پدر با ما یک رابطه بسیار عاطفی و دلنشین ایجاد کرده بودند که واقعا راهگشای مشکلات ما بود. یک ارتباط و پیوند ناگسستنی بین ما برقرار شده بود. پدر معمولا سر سفره ی غذا جواب سوال های درسی را نمی دادند و می گفتند:

- این جا جای سوال کردن در مورد درس های زندگی است نه درس کلاس.

یادم می آید، برایمان یک قصه قدیمی و فرنگی تعریف می کردند. در آن قصه، هر وقت بچه ها از پدر بزرگ سوالی می کردند ، پدر بزرگ می گفت: "بروید کلاه قرمز مرا بیاورید تا بر سرم بگذارم و بتوانم فکر کنم و جواب شما را بدهم." بر اساس همین داستان پدرم به صندلی مخصوص خود اشاره می کردند و می گفتند: "من هم تا روی آن صندلی مخصوص ننشینم، نمی توانم فکر کنم و مسائل درسی را حل کنم."

من و خواهرم هم فکر می کردیم، این صندلی است که مشکل گشاست و هر وقت مشکلات درسی داشتیم می رفتیم و روی آن می نشستیم. اما هرچه فکر می کردیم نمی توانستیم آن مسئله یا مشکل را حل کنیم!

وقتی غذا تمام می شد پدر روی صندلی مخصوص شان می نشستند. این صندلی در اتاق نشیمن قرار داشت. ما به این اتاق می گفتیم: "اتاق بزرگه" مادر هم برای پدر فنجانی چای می آوردند. چایی که معمولا با شکر شیرین شده بود. پدر هم با آرامش چای را می نوشیدند. بعد مادر از پدر درباره ی طعم و بوی چای می پرسیدند و پدر هم با دقت جواب مادر را می دادند، تعریف می کردند و مادر را خوشحال می کردند.

بعد از صرف شما، حدود ساعت 9 شب، پسرها و دخترهای مشهدی اسماعیل، که همسایه ما و راننده ی دانشکده علوم بودند، به خانه ی ما می آمدند، تا نکات درسی و مسائلی پی، که حل آن برایشان دشوار بود، از پدر و مادر بپرسند، مادر که پیش از ازدواج با پدرم معلم بودند، با حوصله ی تمام به سوال های آن ها، جواب می دادند.

لازم است به این نکته اشاره کنم که پدر در سال های بالاتر به خصوص در یادگیری درس های ریاضیات، فیزیک و شیمی به ما خیلی کمک می کردند و مادر درس های دیگر را . حدود ساعت 10 شب بچه های مشهدی اسماعیل ، که همبازی های ما نیز محسوب می شدند به خانه شان می رفتند و نوبت من و خواهرم بود که از ساعت 10 تا 12 نزد پدر و مادر درس هایمان را بخوانیم یا پرسش هایمان را مطرح کنیم. جالب است به این نکته اشاره کنم که بیشتر اوقات م ادر درس های سخت و مسائل ریاضی را قبلا نزد پدر تمرین می کردند که با حوصله به من و خواهرم یاد بدهند، که اگر ما درست دقت نکردیم باعث ناراحتی پدر نشویم و همین امر باعث شده بود که ما معلومات عمومی بیش تری در مقایسه با سایر هم کلاسی های خود داشته باشیم. حتی مادر کتاب های داستانی فرانسوی را می خواندند تا موقع خواب برای من و انوشه تعریف کنند که زودتر خوابمان ببرد و اگر برایشان سوالی پیش می آمد از پدر می پرسیدند.

آموزش قرآن، نمازها و دعاها معمولا به عهده ی مادر بود. اگر در ترج م ره و تفسیر آیه ها برای مادرم مشکلی پیش می آمد به سراغ پدر می رفتیم و از ایشان می پرسیدیم. پدر به ما ریاضیات، فیزیک، مکانیک، ستاره شناسی و پزشکی یاد می دادند و ما را در جریان اختراعات جدید می گذاشتند. در چنین شب هایی ما نکات بسیار آموزنده یی از پدر آموختیم. علاوه بر این ها از ایشان شعر و ادبیات و مهم تر از همه درس زندگی و اخلاق می آموختیم.

این دو ساعت برای ما ساعاتی استثنایی بود و حاضر نبودیم این اوقات را با چیز دیگری عوض کنیم.

باید اقرار کنم که پدر و مادر واقعا حوصله داشتند. در دوران جوانی اگر شبی من جایی می رفتم و میهمان بودم و دیر به منزل می آمدم، می دیدم که پدر و مادر نشسته اند و کتاب می خوانند تا خوابشان نبرد. زیرا از ساعت 11 تا 1 بعد از نیمه شب به ما درس می آموختند. در مواردی هم که مادرم می دیدند پدر روی نظریه ی خودشان کار نمی کنند یا کتاب فیزیک نمی خوانند و مشغول مطالعه ی مجلات علمی مثل: فیزیک تودی Physic Today، نیوساینست New Scientist، یا مجلات سیاسی اجتماعی مثل: تایم Time، نیوزویک News Week، لویوان Le Point، شپیگل Der Spiegel، یا روزنامه های خودمان مثل: اطلاعات و کیهان هستند، مادر برای این که پدر احساس تنهایی نکنند کنار ایشان می نشستند و قرآن یا کتاب دعا می خواندند. به این شکل خود و پدر را سرگرم می کردند تا ایشان گذشت زمان را احساس نکنند. وقتی از بیرون می آمدم و می دیدم که مادر و پدر منتظر آمدم نشسته اند خیلی خجالت می کشیدم و سعی می کردم برای آموختن درس ها حتی شب های جمعه هم میهمانی نروم و یا اگر می روم همیشه سر ساعت 10 در خانه حاضر باشم.

به یاد می آورم شب یلدا بود، چون پدرم بزرگ فایمل بودند همه اقوام به خانه ی ما می آمدند. مانند همیشه در همین شب برای هر کدام از فایمل با دیوان حافظ فالی گرفتیم و غزلی خواندیم. وقتی مهمان ها رفتند پدر به سراغ من آمدم و گفتند:

- وقتی همه ی کارهایت را کردی دندان را مسواک زدی و لباس خوابت را پوشیدی ، پیش از خواب اگر حوصله داشتی بیا به اتاق من. می خواهم چند دقیقه با شما صحبت کنم.

پدر همیشه برای صدا کردن ما، از ضمیر شما استفاده می کردند. پدر هر وقت ما را به اتاق شان فرا می خواندند می دانستیم که مطلب مهمی را می خواهند به ما بگویند؛ یا اگر می خواستند به ما تذکری بدهند در آن جا انجام می شد که کسی نشنود و ما خجالت نکشیم.

من و خواهرم، در اتاق پدر، که دفتر کار ایشان محسوب می شد میزی داشتیم که پشت آن دو صندلی بود. من یک طرف و خواهرم طرف دیگر می نشستیم. ما از این اتاق در تابستان ها و هنگام تعطیلی مدارس بیشتر استفاده می کردیم زیرا هر تابستان درس سال بعد را پشت همین میز، نزد پدر و مادر می آموختیم تا در سال آینده تحصیلی راحت تر درس ها را بیاموزیم. زمان آموختن درس ها در این فصل تا ساعت 12 صبح بود. آن شب نزد پدر رفتم و روی صندلی خودم نشستم.

پدر بسیار مودبانه و غیر مستقیم شروع کردند به حرف زدن به شکلی که من ناراحت نشوم ایشان گفتند:

- خیلی زشت است که یک ایرانی غزل حافظ را درست نخواند.

از خجالت آب شدم. دلم می خواست زمین دهان باز کند تا در آن فرو بروم. پدر که متوجه خجالت و رنگ برافروختگی چهره من شده بودند با محبت به من گفتند:



- اصلاً ناراحت نباش. شب‌ها که با هم دو ساعت درس می‌خوانیم شما نیم ساعت از وقتت را صرف مطالعه دیوان و غزلیات حافظ کن؛ با هم تمرین می‌کنیم تا این مشکل کاملاً حل شود.

من که از این صحبت پدرم خیلی خوشحال شده بودم با خود گفتم: "حداکثر دو سه هفته بیش‌تر طول نمی‌کشد و دیوان حافظ را تمام می‌کنم." از فردای آن روز حافظ خواندیم. از شبی نیم ساعت شروع شد و بعدها به دو ساعت و نیم در شب رسید تا پس از 5 سال و نیم دیوان حافظ تمام شد.

فکر می‌کنم در مورد آموختن دیوان حافظ، خیلی عاقلانه رفتار کردم و از این بابت همیشه خوشحالم زیرا تمام آن چه پدر درباره‌ی غزلیات می‌گفتند مثل اشاره، مثال، تفسیر و معانی ابیات را یادداشت می‌کردم و به این ترتیب یک گنجینه‌ی بی‌نظیر از خدا پرستی، عشق به ایران و ادبیات آن، فلسفه، عرفان، انسانیت و فداکاری و از همه مهم‌تر درباره‌ی اخلاق گردآوری کردم.

در ابتدای کار به کندی می‌توانستم حرف‌های پدر را یادداشت کنم و پدر از این بابت که من کند پیش می‌رفتم خسته می‌شدند ولی اصلاً به روی خودشان نمی‌آوردند. اما به یاد می‌آورم که آموزش ایشان با متانت و حوصله همراه بود و من از صحبت ایشان کمال استفاده را می‌کردم و تصمیم گرفته بودم از شب دوم هر چه که پدر درباره‌ی غزلی یا بیتی می‌گویند کامل یادداشت کنم و حتی یک کلمه را هم جا نیندازم.

پدر دیوان حافظی را که در خانه داشتیم تصحیح می‌کردند. غزلیات و ابیات اضافی را که در طی 700 سال به دیوان حافظ اضافه شده بود حذف می‌کردند. حتی واژه‌های تغییر یافته در ابیات را اصلاح می‌کردند و با استفاده و مراجعه به بیش از 10 نسخه قدیمی از دیوان حافظ کلمات صحیح را یافته و جایگزین و اصلاح می‌کردند. از همه مهم‌تر در درس‌های پدر آموختم که برای شناخت غزلیات حافظ در تمامی دیوان او یک کلید یا به اصطلاح وجه مشترک وجود دارد. یعنی در ابتدای هر غزل یک مسئله و مشکل اجتماعی را مطرح می‌کند. بعد خطرات آن مشکل را می‌گوید و راه حل‌هایش را هم نشان می‌دهد، سپس به انسان رهنمایی لازم را می‌کند و بعد امید می‌دهد و در آخر خدا حافظی می‌کند. پدر به من آموختند که حافظ انسانی والا و واقعی است، ه‌کج وقت تهدید نمی‌کند، وعده‌ی بی‌جا نمی‌دهد، دروغ نمی‌گوید، نمی‌ترساند، گول نمی‌زند، زور نمی‌گوید، کسی را بی‌امید رها نمی‌کند... همواره محبت می‌کند و بهترین راهنماست و...

به قول پدرم، این موارد از ویژگی‌های شخصیتی یک آقا و خانم در تمدن 7000 ساله ایران است.

پدرم برای کلمه‌های آقا و خانم در فرهنگ ایران ارزشی ویژه قائل بودند. می‌گفتند: در طول 7000 سال تمدن ایران این دو واژه معنای والایی را دارا بوده‌اند. اما باید این امر را با کتاب‌هایی مثل: شاهنامه، گلستان و بوستان سعدی، خیام و به ویژه با دیوان حافظ به دیگران بیاموزیم.

پدر با تاسف می‌گفتند: "کتاب‌های درسی در طی این 35 سال اخیر به گونه‌ی نوشته شده‌اند که بچه‌های ایران را با ادبیات غنی خودشان بیگانه می‌کند."

همیشه گله مند بودند که این رفتار مشابه کاری است که ما با موسیقی خود انجام داده ایم.



## دوران کودکی

حالا بهتر است درباره ی کودکی پدرم برایتان بگویم و کشف چگونگی داستان کودکی ایشان.

شبی بعد از صرف شام پدر روی صندلی بزرگ خود نشسته بودند. عینک شان را برداشته بودند و مجله یی را که در دست داشتند تا نزدیک چشمان خود جلو آورده بودند و مقاله یی را درباره ی ایران می خواندند. من هم بعد از کمک برای جمع کردن سفره و بردن بشقاب ها به آشپزخانه نزد پدر برگشتم و روی صندلی که کنار صندلی پدر قرار داشت پشت میز نشستم و چراغ مطالعه را روشن کردم. پدر به محض این که نور چراغ را مشاهده کردند مجله شان را کنار گذاشتند و عینک شان را دوباره به چشم زدند. با نکته سنجی و عشقی که نسب به ما داشتند خیلی زود متوجه خراشی شدند که روی دست من افتاده بود. دست مرا به آرامی گرفتند و زیر نور بردند تا بهتر ببینند. خراش دستم را به دقت نگاه کردند و بعد از من پرسیدند:

- چه شده است؟

گفتم:

- هیچی باباجون. داشتیم با بچه های مشهد اسماعیل، توی حیاط بازی می کردیم که ناگهان خسرو مرا هل داد و من رفتم توی بوته ی بزرگ گل های محمدی و تیغ های شاخه اش دستم را خراش داد. حالا هم فکر می کنم تیغی توی دستم فرو رفته و دستم می سوزد.

پد، هیچ چیز را دور نمی ریختند، حتی اگر سنجاق ته گردی پیدا می کردند برای این که زیر دست و پا نرو و گم هم نشود آن را بر می داشتند و به پشت یقه کت شان فرو می کردند. اگر تعداد سنجاق ها زیاد می شد آن ها را به جاسنجاقی که خودشان درست کرده بودند و روی میز تحریر قرار داشت منتقل می کردند. در همان حال که دست مرا گرفته بودند با دست دیگر سنجاقی از یقه ی کت شان بیرون کشیدند و با آرامش و دقت مثل یک جراح شکافی باریک روی خراش ایجاد کردند و پوست را کنار زدند و تیغ را پیدا کردند و نوک آن را کمی بالا کشیدند. بعد از جیب سمت چپ کتشان موچین کوچکی بیرون آوردند و نوک تیغ را با آن گرفتند و بیرون کشیدند. بعد دو طرف زخم را فشار دادند.

اشکم داشت سرازیر می شد. پدر فوری متوجه شدند و برایم توضیح دادند که مرد برای این چیزها گریه نمی کند و ناراحت نمی شود. مرد در این مواقع باید همیشه لبخندی بر لب داشته باشد. پدر به من گفتند:

- اگر کمی زخم را فشار بدهم بهتر است زیرا اولاً اگر چیزی داخل آن باشد یا زخم چرک کرده باشد از شکاف بیرون می آید و بدن بهتر می تواند از خودش دفاع کند و زخم زودتر خوب می شود. ثانیاً خون خودش می تواند مقداری ضدعفونی کند.

بعد پدر جای زخم را با مرکب ضدعفونی کردند و فوت کردند تا مرکب خشک بشود. هر چند که نگاه محبت آمیز و عاشقانه ی ایشان برای من بهترین مرهم بود. به خواست خدا من و خواهرم همیشه از دریای مهر و محبت مادر و پدر در تمام زندگیمان برخوردار و بهره مند بودیم.

شاید خواست خدا بود که پدر با درمان زخم دست من و احساس دلجویی که به ایشان دست داده بود توانستند بالاخره به سوالی که سال ها در ذهن من بی جواب مانده بود پاسخ بدهند. البته معلوم بود که بازگو کردن قصه ی کودکی و زجرهایی که تحمل کرده بودند برایشان خیلی سخت بود، زیرا هنگام تعریف دوران کودکی دگرگون می شدند و به قلبشان فشار می آمد و بیش تر از همه اندوه ایشان از دوری فرشته یی به نام خانم گوهرشاد حسابی، مادرشان بود.

ابتدا با آرامش گفتند:

- پاسخ سوال شما جوابی طولانی دارد. از امشب شروع می کنم به تعریف قصه ی کودکی ام اما باید حوصله داشته باشی، شاید چندین شب این قصه ادامه پیدا کند.

با اشتیاق گفتم:

- من همیشه برای شنیدن صحبت های شما سراپا گوش هستم.

پدر نفس عمیقی کشیدند و گفتند:

"باید از زمانی شروع کنم که پنج ساله بودم. خانه ی ما در میدان شاهپور، آخر بازارچه قوام الدوله و در کوچه ی پایینی کلیسای ارامانه قرار داشت. راه هایی که کف شان از شن یا سنگ ریزه پوشیده بود. باغچه های حیاط خانه، شمشادهای کوتاه نعنای دور باغچه، آجرهای حاشیه ی آن، حوض گرد سنگی وسط حیاط، که درست جلوی پله های ساختمان اصلی قرار داشت و عکس ستون های ساختمان در آب منعکس می شد. ماهی های قرمز و آب قناتی که از فواره ی سنگی وسط حوض، به پایین می ریخت. غربالی که ما با آن ماهی های حوض را می گرفتیم و در تنگ آب می گذاشتیم. همه و همه یادم است. مادر از این که ماهی ها را می گرفتیم ناراحت می شدند و می گفتند: بچه ماهی ها باید کنار مادرشان باشند.

ما هم می رفتیم و آن ها را دوباره در حوض آزاد می کردیم. یادم می آید پسری همسن و سال ما که همسایه مان بود به حیاط خانه ی ما می آمد و گنجشک ها را با تیروکمان نشانه می گرفت، اما مادرم هرگاه او را مشغول شکار گنجشک می دید عصبانی می شدند و می گفتند: این کار گناه دارد، حتی یک مورچه هم جان دارد و نباید از بین برود ...

پله های جلوی ساختمان که تا حوض ادامه داشت پله های خیلی بلندی بود برای همین بالا و پایین رفتن از آن برای من مشکل بود. یادم می آید روزی مرا ختنه کرده بودند و من بالای همین پله ها ایستاده بودم. خیلی ناراحت بودم به خصوص از دخالت بزرگترها در همه جا و همه چیز!!

خاطرات بسیاری از خانه ی محل تولدم دارد. هنوز هم وقتی که پایم روی سنگ ریزه های کنار باغچه قرار می گیرد به یاد آن خانه می افتم. غیر از وصف هایی که از خانه کردم چیزهای دیگری نیز از آن خانه به یاد دارم. من و بردارم برای پدر و مادرم خیلی عزیز بودیم و آن ها آرزوهای زیادی برای ما داشتند. یادم می آید که غلام سیاه خانه مان یعنی نوروز پناهگاهی جز مادرم نداشت.

به یاد می آورم، که حدود چهار سال داشتم توی ایوان مقابل پله ها و روبه روی حوض با خانم<sup>1</sup> نشسته بودیم. خانم برایم تعریف می کردند که هنوز چند ماهی از تولدم نگذشته بود که مرا در بغل گرفت بودند و برادرم در بغل و دامان حاجیه طویی خانم مادر بزرگ بود.

مرحوم آقای نصرالسلطان عسگری که نوه دایی مادرمان می شدند و از افراد برجسته و سرشناس فامیل بودند و ضمناً مقام والایی در دادگستری داشتند انسانی با فضیلت و دنیا دیده بودند و سرد و گرم روزگار چشیده، ایشان به خانه ما آمده بودند تا ما را ببینند. اول برادرم محمد را در بغل گرفتند و درباره ی آینده ی او گفتند: "من حدس می زنم، محمد وقتی که بزرگ شود، درس بخواند و طبیب بشود. فکر و طبعش هم طوری است که ثروت زیادی گرد می آورد."

بعد نصرالسلطان مرا در آغوش می گیرند و مدت طولانی پی در چشمانم نگاه می کنند و بعد می گویند: این پسر عجیب است! عجیب! محمود آدم فوق العاده یی خواهد شد. جامع العلوم خواهد شد. او دانشمند می شود و افراد بسیاری از او سود خواهند برد. نام او جاودان خواهد شد اما با این همه مال منال چندانی به دست نخواهد آورد."

پدرم می گفتند:

"وقتی طی سال های بعد از سوی مادرم این حرف ها را می شنیدم فکر می کردم برای دلخوشی ما و جبران ناراحتی های من این حرف ها را می گویند، اگر این حدس من درباره ی حرف های مادرم درست نباشد باید بگویم: دست کم آقای نصرالسلطان هرگز سختی ها و ناراحتی هایی را که من می باید در سال های بعد با آن دست و پنجه نرم کنم نمی دانست."

از لحن بیان پدر معلوم بود، که خیلی راضی نیستند درباره ی دوران کودکی شان حرف بزنند و بازهم مشخص بود که برخی از قسمت ها را که مربوط به دوران کودکی شان می شد برایم بیان نمی کنند، اما ظاهراً به خاطر خواهش و درخواست من پذیرفته بودند که درباره ی کودکی شان حرف بزنند و بخش هایی از آن را نقل کنند.

پدرم ادامه دادند:

"بگذار قصه ی کودکی ام را از زمانی شروع کنم که به سفر بغداد رفتیم. شب های پر از هراس و ترس در بیابان های بی پایان، شاید بد نباشد بدانی که در آن زمان ما با چه وسایلی به مسافرت می رفتیم.

جد شما یعنی پدر بزرگ من آقای معزالسلطان اسم کوچک شان علی، ملقب به حاج یمین الملک از افراد سرشناس و برجسته هیئت وزیران بود. خانه شان در چهار راه معزالسلطان<sup>2</sup> در کوچه یی نسبتاً باریک، که کالسکه رو بود قرار داشت. آقای معزالسلطان یک روز از خانه شان با کالسکه به منزل ما واقع در بازارچه قوم الدوله آمد. از این تعجب کردیم که چرا صبح به این زودی نزد ما آمده است. پدرم یعنی آقای عباس حسابی ملقب به معزالسلطنه از آن جایی که ایشان را نزد خود فرانخوانده بود حدس زد که باید مسئله مهمی در میان باشد.

پدر بزرگ به پدرم گفت که باید به عنوان قنصل یا به اصطلاح به عنوان نماینده دولت به شامات بروی. شامات آن موقع شامل سوریه و لبنان فعلی می شد و همه تحت سلطه ی ترک های عثمانی بود و مرکز این سرزمین ها آن موقع بیروت محسوب می شد.

پدرم، به جست و جوی کاروان یا قافله یی رفت تا سفرش را آغاز کند. وقتی پدرم این خبر را به مادرم داد با وجود این که بچه ی کوچکی بیش نبودم اما نگرانی عمیقی را در چشمان مادرم مشاهده کردم. ولی من و برادرم بسیار خوشحال بودیم و دنیای ما خارج از دوراندیشی های مادرم سیر می کرد. به یاد می آورم شب هایی را که به رختخواب می رفتم و صدای گریه آرام و پنهان مادرم را می شنیدم.

من و برادرم هرگز نمی دانستیم که این سفر بیش از یک سال به طول می انجامد. آن زمان وسیله ی سفر درشکه، کجاوه، اسب و قاطر بود.

بعد از چند روز، سفرمان آغاز شد، از تهران به شاه عبدالعظیم و از آن جا به قم و کرمانشاه سفر کردیم و از کرمانشاه به طرف کربلا و نجف و بغداد و دمشق حرکت کردیم و از آن جا عازم بیروت شدیم.

من و برادرم از سفر لذت می بردیم. بی آن که از مخاطرات سفر خبری داشته باشیم. برای ما سوار شدن بروی کجاوه همراه با هیجان و شادمانی فراوان بود.

کجاوه دو پالکی داشت، در یک طرف آن خانمی می نشست و در طرف دیگر چند بچه تا تعادل کجاوه برقرار شود.

وقتی کجاوه از سراسیب جاده یی بالا می رفت کج و کوله می شد و همین امر باعث می شد بچه ها بخندند و بلند بلند فریاد بکشند. همراه با این سر و صداها صدای صلوات خانم ها هم به گوش می رسید که می ترسیدند، دعا می خواندن و می گفتند: "خدا خودش حافظ ما باشد."

وقتی شب فرا می رسید در بین راه و در وسط بیابان قافله متوقف می شد و چادر می زدند. کجاوه ها دور چادرها دایره یی ایجاد می کردند و زن ها و بچه ها در این چادرها می خوابیدند. مردها هم دور کجاوه ها می خوابیدند و گاری ها را اطراف خود می چیدند. اسب ها و قاطرها را هم می خواباندند. تفنگچی ها هم در پشت گاری ها سنگرهای درست می کردند و تا صبح پشت آن کشیک می دادند. چاووش ها<sup>3</sup> هم تا صبح بیرون پشتی ها گشت می زدند و دور تا دور قافله قدم می زدند تا اگر علامتی یا صدایی از حمله راهزن ها به قافله به گوش شان برسد یا ببینند که حیوان درنده یی به قافله حمله می کند شیپور بزنند تا زن ها و بچه ها بیدار شوند و از تیراندازی و صدای صغیر گلوله ها نترسند و تفنگچی ها هم آماده دفاع بشوند. شب ها با دلهره می خوابیدیم و موقع درگیری صدای شلیک گلوله سکوت مطلق شب را می شکافت و ما از ترس به گریه می افتادیم و در دامان مادرمان پناه می گرفتیم تا سر و صداها بخوابد.

<sup>1</sup> منظور پدرم از خانم مادرشان گوهر شاد بود. پدر به خاطر عشق زیادی که به مادرشان داشتند هیچ گاه اسم ایشان را به زبان نمی آوردند و فقط از لفظ خانم استفاده می کردند.

<sup>2</sup> جنوب امیریه و منیریه فعلی

<sup>3</sup> چاووش ها صدای خوبی داشتند. اشعار موزونی را بر اساس سختی و دشواری راه انتخاب می کردند و در طول سفر می خوانند. این اشعار هم آموزنده بوده و هم باعث رفع خستگی مسافران می شده است علاوه بر آن ریتم حرکت چهارپایان را نیز هماهنگ می کرده است.

گاهی اوقات قافله بعد از حمله ی راهزن ها زخمی می داد. بنابراین طی راه دشوارتر می شد. سه ماه در بغداد و کربلا ماندیم. از حمله چیزهایی که از آن جا به یادم مانده شیرینی هایی بود که مادرمان هر شب وقتی به حرم می رفتند برایمان می خریدند. بعد از این مدت به طرف دمشق حرکت کردیم و چهار ماه هم در آن جا ماندیم. بیروت شهری زیبا و خاطره انگیز بود. خانه سفیر در بیروت خانه ی بزرگ و مجللی بود. خانه باغ بزرگی داشت با دیوارهای سر به فلک کشیده و ساختمانش شکوه و عظمت خاصی داشت. من و برادرم در کنار پدر و مادر روزهای بسیار شادی را پشت سر می گذاشتیم. با این که در آن زمان کودکی بیش نبودم اما به یاد می آورم که پدرم با مادر از ترقی و پیشرفت و کسب پست های برتر و پول بیشتر صحبت می کرد. مادر با حرف های پدرم زیاد موافق نبودند، مادر اهل قناعت و راضی به رضای خدا بودند و به خاطر داشتن من و برادرم خدا را شکرگزار بودند.

مادرم زنی قانع و فداکار بودند و اصلا تمایلات مادی و ثروت اندوزی نداشتند. اما بر عکس مادرم، پدر مدام در حال حساب و کتاب بود. این که املاک اش در ایران چه وضعی پیدا کرده؟ با این که از دولت چه وسعتی بگیرد که بهتر باشد؟ مدام برای کسب پست های بالاتر، با تهران مکاتبه می کرد و همین کارها باعث می شد مادرم ناراحت بشوند، اما مادر زنی نبودند که به روی خودشان بیاورند.

بعد از مدتی پدر تصمیم خودش را گرفت تا برای به دست آوردن خواسته های مادی و کسب قدرت به ایران بازگردد. او همچنین تصمیم گرفته بود که من و برادرم را به یک شبانه روزی در بیروت بسپارد. زیرا بیروت به اروپا نزدیک تر بود و مدارسش به مراتب بهتر و پیشرفته تر از تهران بود. پدر برای نگهداری از ما دایه هایی در نظر گرفته بود و می خواست با مادرم به ایران باز گردد.

وقتی من و برادرم از این تصمیم با خبر شدیم چیزی نمانده بود که از غصه دق مرگ شویم. چطور ممکن بود بدون پدر و مادر در بیروت بمانیم تنهایی و وحشت بی پناه بودن تمام وجودمان را فراگرفته بود. آیا فقط به بهانه ی تحصیل من و برادرم پدر می توانست ما را بی خانواده و بی تکیه گاه رها کند؟

اما خداوند مادری با گذشت، مهربان، فداکار و دلسوز به ما داده بود. مادرم تصمیم خودشان را گرفته بودند. یک شب که من و برادرم احساس بی پناهی می کردیم و در بغل مادر بودیم و گریه می کردیم مادر در گوشمان گفتند: "محمد جان، محمود جان، شما دیگر بزرگ شده اید، باید قول بدهید مثل یک مرد قوی باشید من همیشه پیش شما می مانم و هرگز تنهایتان نمی گذارم."

مادر مصمم و محکم در مقابل پدر ایستاده بودند و به او گفته بودند محال است به بهانه تحصیل بهتر دو بچه معصوم سید اولاد پیغمبر را در مملکتی غریب تک و تنها بگذارم و برای ترقی و پیشرفت شما به تهران بیایم؛ من جایی می مانم که بچه هایم باشند، من طاقت یک روز دوری از آن ها را ندارم. من می خواهم خودم بچه هایم را بزرگ کنم نه دایه ها.

پدر برای کسب لادایز دنیا تصمیم خود را گرفته بود. او یکباره و در کمال خونسردی ما و مادرم را در بیروت گذاشت و راهی تهران شد.

از آن پس پدرم هزینه ی زندگی ما را هر چند ماه یک بار مرتب به سفارت بیروت می فرستاد و ما از این بابت مشکلی نداشتیم. پیشخدمت سفارت که همشهری ما و اهل "ترخوران تفرش" بود همه کارهای ما را در نهایت ادب و بزرگواری انجام می داد و سعی می کرد به گونه یی رفتار کند که ما احساس تنهایی و بی پناهی نکنیم.

حاج علی، پیشخدمت سفارت در خانه سنگی نسبتا کوچکی که چند اتاق داشت و در انتهای باغ بود زندگی می کرد. من و برادرم با اسد پسر بزرگ و نرگس دختر حاج علی بازی می کردیم. زمستان ها که نمی شد در باغ سفارت بازی کرد به خانه ی حاج علی می رفتیم و زیر کرسی او می نشستیم و حاج علی برایمان قصه هایی از شاهنامه و پهلوانی ها و جوانمردی های ایرانیان تعریف می کرد. همین طور قصه های زیبایی از زادگاه و شهر اجدادیمان تفرش برایمان نقل می کرد.

حدود یک سال از سفر پدرم به ایران می گذشت. یک روز عصر پیشکار پدرم که اوامر او را اجرا می کرد و مردی خشن و بسیار سرد بود و خیلی با پدرم هم خلق و خو بود، به منزل ما آمد و در خانه را زد. وقتی در را باز کردم، گفت: "با خانم جناب قنصول می خواهم صحبت کنم."

من فوری به داخل رفتم و به مادرم خبر دادم. مادرم بعد از تعویض لباس به داخل سر سرای جلوی عمارت آمدند. به من اشاره کردند که پیشکار را به داخل سرسرا راهنمایی کنم. مادرم همواره نکات دقیق و ظریفی را رعایت می کردند. مادر کنار میز بلند داخل سرسرا ایستادند تا پیشکار هم مجبور شود بایستد. مادرم به ما گفتند من تربیت اجتماعی را که لازم است یک زن بداند از حاجیه طوبی خانم، مادرم آموختم. زنی مقدسه و مدبر و خیلی سرشناس بود؛ طوری که فرمان او را در تمام تفرش، حتی در شهرهای اطراف مثل ماستر، فراهان و روستاهای آن عمل می کردند و به او اعتماد و علاقه ی فراوانی داشتند.

من در صورت پیشکار یک نوع خشونت، کینه و شیطنت می دیدم و در چهره ی مادرم نوعی نگرانی را احساس می کردم، البته رفتار با صلابت و جدی و مطمئن مادرم باعث شده بود پیشکار جرات بیان خواسته اش را از دست بدهد. پیشکار، من و من می کرد تا مادرم به او گفتند:

- حرفتان را بزنید. چرا این دست و آن دست می کنید؟

ای کاش لال شده بود و حرف نمی زد

پیشکار گفت:

- البته، بنده مامورم و معذور. جناب قنصول، (منظورش پدرم معزالسلطنه بود) نامه یی مرقوم فرمودند اند و دستور داده اند خدمت برسم و عرض کنم که شما باید این جا، یعنی کاخ صفارت را ترک بفرمایید و ضمنا مبلغی هم که به عنوان خرجی حواله می فرمودند قطع کرده اند و دستور داده اند که دیگر ما وجهی تقدیم شما نکنیم.

و بدون این که مکثی کند، ادامه داد که فلان روز می آید تا خانه را تحویل بگیرد.

باید بگویم که اگر من جای مادرم بودم همان جا بی هوش می شدم اما مادرم با تمام قدرت خودشان را کنترل کردند و رو به پیشکار کردند و با رنگی پریده و لحنی عصبی با صدای بلند گفتند:

- مگر عقل تان کم شده است؟ آیا متوجه هستید که چه می گوئید؟ کجاست این فرمان؟ در چه تاریخی این نامه را نوشته اند؟ بچه های ایشان چه می شوند؟

پیشکار با لحنی بی اعتنا گفت:

- عرض کردم، بنده مامورم و معذور. نامه امروز رسیده است.

مادرم با تعجب پرسید:

- خانه را تخلیه کنیم؟ به کجا برویم؟ لابد فکر کرده اند یا جایی را برای ما در نظر گرفته اند. چرا همه ی مطلب را نمی گویند؟  
پیشکار گفت:

- آقا دستور داده اند ظرف یک هفته اسباب و اثاث شما را بیرون بگذارم. خرجی را هم قطع کنم. مطلب دیگری هم نفرموده اند. به صورت مادرم نگاه کردم، رنگش مثل گچ دیوار شده بود. بی اختیار می لرزیدند. باورشان نمی شد تا این که پیشکار پدرم نامه را به دست مادرم داد. بله خط پدرم بود. من هم خط او را می شناختم. مادرم نامه را دوباره به او برگرداندند. بی اراده به طرف اتاق دویدند. من هم به دنبال مادرم دویدم. مادر با شتاب گفتند:

- محمود در را ببند.

"در را فوراً بستم. بغض مادرم ترکید، ولی سعی می کردند آهسته گریه کنند تا صدایشان را پیشکار نشنود. حتی تلاش می کردند، که من هم متوجه گریه کردنشانش نشوم. بلاخره مادرم کنار اتاق روی صندلی چوبی مخصوص خود که هنوز عکس آن را دارم افتادند.

حق مادر دلخراش ترین و حزن انگیز ترین صدایی بود که در دنیا می توانستم بشنوم. ایشان نمی خواستند ناراحتی شان را به ما انتقال بدهند. معلوم بود که در برابر این اتفاق وحشتناک و این دستور مصیبت بار طاقت خود را از دست داده اند که دیگر جلوی روی من هم گریه می کنند. من هم نمی دانستم چه حالی دارم. از طرفی ترس و وحشت مرا فرا گرفته بود و از طرف دیگر حال مادرم دلم را آتش می زد. در دلم آرزو می کردم که ای کاش آن قدر زور می داشتم که می توانستم پیشکار را نابود کنم."

بعد از گذشت این همه سال پدرم صحیح و سالم در کنارم نشسته بودند و این ماجرای کهنه را برایم تعریف می کردند که متعلق به گذشته ها بود، باز از حالت چهره ی ایشان که دگرگون شده بود و ناراحتی در آن موج می زد متأثر شدم و اشکم بی اختیار از گونه هایم سرازیر شد و کاغذ جلوی دستم را خیس کرد. نزدیک بود صدای گریه ام بلند شود که جلوی خودم را گرفتم و با صدایی ناله مانندی گفتم:

- ببخشید که حرف هایتان را قطع می کنم. اصلاً چرا آقای معزالسلطنه چنین دستوری داد؟ مگر چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا پدر بزرگ به این فکر نکرده بود که شما در بیروت چگونه باید زندگی کنید؟

پدرم با صدایی گرفته و با لحنی پر از غم و اندوه به آرامی جواب دادند:

- آقا بیژی جون باور کردنی نیست ولی حقیقت داشت.

- آخر چطور؟ چطور؟ مگر می شود؟

پدرم با آرامش گفتند:

- اگر ناراحت نمی شوی باید بقیه قصه ی کودکی ام را برایت تعریف کنم تا بدانی که چرا ما در بیروت رها شدیم و چرا انتظار نابودی ما می رفت.

من و خواهرم به پدر بزرگمان یعنی آقای معزالسلطنه "بزرگ بزرگ" می گفتیم و پدرم هم به خاطر ما ایشان را در غیابشان با همین اسم صدا می کردند.

"آقای معزالسلطنه به تهران می آید تا ثروت بیش تری گردآورد و جای پایش را محکم تر کند. برای همین سعی می کرد به دربار شاه نزدیک شود و با خانمی به اسم همدم الدوله که از خانواده ی سلطنتی قاجار بود آشنا می شود و با او ازدواج می کند. با این کار "بزرگ بزرگ" به شاه نزدیک می شود و موقعیت بسیار خوبی به دست می آورد و مدام در میهمانی های مختلف دربار شرکت می کند.

بعداً نوروز غلام سیاه منزل آن ها برای ما تعریف می کرد که ایشان شب و روز در میهمانی و مجلس قمار غرق بودند.

معزالسلطنه بعد از چند ماه از خانم جدید خود می خواهد که با شاه صحبت کند تا او مقام بالاتری را تصاحب کند. متأسفانه خانم همدم الدوله برای انجام دادن این کار شرط سختی را به ایشان پیشنهاد می کند تا با انجام دادن آن ایشان را به آرزوهایش برساند.

شرط خانم همدم الدوله رها کردن زن و فرزندان و قطع خرجی و اخراج آن ها از سفارت بود تا به این وسیله فرزندان و همسر اول معزالسلطنه از بین بروند."

من با تمام توضیحات پدرم باز به کلی متعجب شده بودم و اصلاً نمی توانستم آن همه بی مهری و بی فکری را بپذیرم. با حالی بسیار عجیب و با صدای لرزان از پدر پرسیدم:

- ببخشید، یعنی واقعا "بزرگ بزرگ" یعنی پدر شما حاضر بود برای به دست آوردن مقام و موقعیت حرف زن دوم خود را گوش کند و قید همسر و بچه های خود را بزند. یعنی شما را در یک کشور غریب، تنها و گرسنه با سرنوشتی نامعلوم به دام نابودی و مرگ بیندازد؟ ممکن نبود معزالسلطنه که فرد ثروتمندی بود دور از چشم همسر دوم خود به شما کمک کند؟ نمی شد شما از بیروت برای پدر بزرگتان آقای حاج یمین الملک که آن روزها وزیر دارایی بود نامه ی بنویسید و از حال خود ایشان را مطلع کنید و کمکی بگیرید؟

پدر چشمانش برق زد. انگار انتظار داشتند که من سوال کودکانه ی خود را برایشان مطرح کنم. با لبخندی کوتاه گفتند:

"بله ما چندین نامه نوشتیم ولی به دستور خانم همدم الدوله نامه هایمان نه تنها به دست پدرمان بلکه به دست پدربزرگمان (حاج یمین الملک) هم نمی رسید. حتی بعدها شنیدم که پدربزرگمان مستمری جداگانه پی برای ما در نظر گرفته بودند که هر ماه پدرم آن را دریافت می کردند ولی برای ما نمی فرستادند."

واقعا عجیب بود. مگر امکان داشت؟

به قول پدرم: اگر انسان بخواهد کسی را اذیت کند هیچ موجود دیگری به پایش نمی رسد.

وقتی پدرم قصه ی کودکی خودشان را برایم تعریف می کردند از ناراحتی داشت چشمانم از حدقه بیرون می زد، اما از خدا می خواستم که به من صبر بدهد. مگر می شود با انسان های مظلوم، فهمیده و مودب چنین رفتاری داشت؟ آن هم از سوی پدر! طاقتم تمام شده بود از جایم بلند شدم و پدرم را در آغوش گرفتم و صورتشان را غرق بوسه کردم. پدر لبخندی زیبا و پر معنی زدند و مرا بوسیدند.

با بی تابی گفتم:

- خواهش می کنم بقیه ماجرا را برایم تعریف کنید.

پدر چنین ادامه دادند:

"بله، آقا بیژی جون، همان طور که بسیاری از خانم ها مثل خانم گوهرشاد حسابی یا مادر شما یعنی خانم صدیقه حائری خود باعث خدمات بسیاری بوده اند اما متأسفانه خیلی از اتفاق های بد دنیا هم با تصمیم زن های عملی شده است، اما مردهای تابع زن ها هم نقش های بزرگی در این اتفاق ها داشتند، به خصوص وقتی پول و مقام و از این دست چیزها هم در میان باشد. البته نباید از یاد برد که زندگی سراسر آزمایش است. هرکس طوری امتحانش را پس می دهد، آقای معزالسلطنه هم آن طور جواب امتحانش را داد، به خاطر همین است که من در خیلی از مواقع از خودم می پرسم آیا واقعا لزومی داشت آقای معزالسلطنه به دو بچه گرسنگی بدهد؟"

حالم خیلی بد شده بود. با این حال صدایم درآمد و گفتم:

- واقعا قلمم دارد از سینه ام بیرون می آید! نمی دانم چه بگویم! به غیر از دل شوره دارم شاخ در می آورم. شما چقدر بزرگوار هستید که هنوز اسم پدربزرگ را با احترام یاد می کنید. عجیب تر این که شما تمام صبح های جمعه را سال ها و سال ها اجازه می دادید که ایشان به دیدن تان بیایند و با مهمان های شما صحبت کنند. شما همواره مواظب بودید که احترام و شخصیت ایشان محفوظ بماند. چطور می توانستید تمام عیدها را با مادر و من و خواهرم به خانه ی "بزرگ بزرگ" بروید. از این ها گذشته به من و خواهرم یاد بدهید به ایشان و خانم همدم الدوله احترام بگذاریم؟

پدر جواب مرا با جمله ای آموزنده دادند:

"مادرم گوهرشاد خانم از من و برادرم خواستند که همیشه با پدر مهربان باشیم. به ما گفتند که پادتان نرود که شما آقا هستید. هر مرد و زن ایرانی برای کلمه ی آقا و همچنین کلمه ی خانم احترام بسیار قائل است. نباید هیچ وقت با پدرتان بد رفتاری کنید. همیشه به او احترام بگذارید. اگر به خانه ی شما آمد از او بسیار خوب پذیرایی کنید. اگر روزی به کمک شما احتیاج داشت حتما به او کمک کنید تا نیازش برآورده بشود."

بعد پدر در حالی که عینک شان را از روی پتو بر می داشتند و لبخند زیبا و با معنایی بر لب هایشان نقش بسته بود با انگشتانشان موهای کنار گوششان را لمس کردند (این عادت پدرم نشان می داد که خیلی ناراحت و غصه دار هستند و طبق این عادت هرگاه که این کار را می کردند می شد به میزان ناراحتی و اندوه ایشان پی برد). پدر ادامه داد:

"بله آقا بیژی جون، مادر بزرگ شما خانم گوهرشاد خانم، برای کلمه آقا و خانم ارزش بسیار زیادی قائل بودند. ایشان سال ها سعی می کردند معنی این دو کلمه را به من و برادرم بیاموزند. گوهرشاد خانم می گفتند: یک آقا یا خانم هیچ گاه دروغ نمی گوید، تهدید نمی کند، همیشه دست افتاده را می گیرد، حرف بد نمی زند، فکر بد نمی کند؛ ایشان حتی درباره ی طرز نشستن، برخاستن، سخن گفتن و غذا خوردن یک آقا و یک خانم به قوانین خاصی اعتقاد داشتند که به ما یاد می دادند.

البته آقا و خانم بودن آسان نیست. سابقه تربیت و زمینه ی نجابت باید فراهم باشد که ایمان و اعتقاد از ارکان آن است. همان چیزی که انسان را ناچار می سازد که ناخودآگاه دست به کارهایی بزند و از دست زدن به کارهایی بپرهیزد. این سرمایه پی است که درون هر فردی وجود دارد و اصلا به دارا بودن یا ندار بودن بستگی ندارد. اگر آقا و خانمی به این مرتبه برسند، می دانند چه کارهایی را باید انجام بدهند و چه کارهایی را نباید انجام بدهند."



## در دیار غربت

"بعد از این که ما در بیروت بی پناه شدیم، زندگی سختی را پشت سر گذاشتیم. باید به کجا می رفتیم؟ آن هم در کشور غریبی که هیچ کس را نمی شناختیم و مردم آن جا هم از ما شناختی نداشتند. اثاثیه ما را پشت دیوار سفارت ریخته بودند. من و برادرم کنار اثاثیه نشسته بودیم. باید این واقعیت را قبول می کردیم. از ته دل به خدا پناه آوردیم و چیزی از درون به ما می گفت که خدا به فریادمان خواهد رسید.

به قول حافظ: "آن قدر هست که بانگ جرسی می آید" به قول قدیمی ها اگر خدا بخواهد هر طور که شده بنده ی خود را حفظ می کند.

همان طور که گفتم قنسولگری<sup>1</sup> ایران در بیروت مستخدمی داشت به اسم حاج علی که همشهری ما بود، وقتی ما را در آن حال دید علی رغم خطراتی که برای او داشت خیلی ناراحت شد. چون می دانست که مادرم دختر حاجیه طوبی خانم است و حاجیه طوبی خانم در شهر تفرش بسیار مورد احترام اهالی بود. هر کس مریض می شد نزد حاجیه طوبی خانم می آمد و او هم دعا می خواند و به کاسه ی آب فوت می کرد تا مریض از آن بخورد و شفا بگیرد. حاج علی مثل یک فرشته ی نجات به کمک ما آمد و با کمال ادب و احترام و با حجب و حای بسیار مودبانه تر از قبل به مادرم گفت:

- خانم مرا ببخشید! خدا سایه ی شما را از سر زن و بچه من کم نکند. ای کاش خدا مرا مرگ می داد و شاهد چنین وضعی نبودم. باید بگویم تمام زندگی ناچیز من متعلق به شماست ولی چه کنم که من هم حقوق بگیر قنسول گری و مستخدم جناب قنسول آقای معزالسلطنه هستم، ولی وظیفه داریم که همه ی خانواده در هر شرایطی خدمتگزار خود شما و بچه هایتان باشیم.

مادر با رویی گشاده لبخند کوتاهی زدند و به حاج علی گفتند:

- حاج علی من اصلا راضی نیستم که شما دچار مشکل بشوید. فقط اگر توانستی هرچه سریع تر دو اتاق اجاره پی در محله یی ارزان برایمان پیدا کن. من النگویم را می فروشم و اجاره آن جا را می دهم تا فرصتی بشود و چاره پی پیدا کنم.

حاج علی که یک مرد واقعی و خیلی فداکار بود و مثل اکثر تفرشی ها باسواد بود و لفظ قلم صحبت می کرد رو به مادرم کرد و گفت:

- هر امری که بفرمایید، همان است. فقط منت سرم بگذارید و به عرایض توجه کنید.

بعد با دوراندیشی خاصی ادامه داد:

- درست است زن و بچه بنده زیاد هستند و مواجب مختصری هم از قنسول گری دریافت می کنم، خانه من هم دو اتاق و یک انباری دارد، مختصری هم اثاث زندگی دارم که در یک اتاق جا می گیرد ولی یکی از اتاق ها برای من کافی است. می خواهم از حضورتان استدعا کنم قبول بفرمایید. بنده همین الساعه یکی از اتاق ها را خالی می کنم. سرکار و بچه ها هم سایه تان بالای سر ما است. اگر نزدیک ما باشید من می توانم هم به کار سفارت برسم و هم به شما خدمتی کنم. هر خدمتی که از دست من و بچه ها و مادرشان بریاید انجام می دهم. فقط از ناچاری یک استدعا دارم. اگر آقای معزالسلطنه به بیروت آمدند و متوجه اقامت شما در این منزل شدند و ایرادی گرفتند که به جای دیگری باید تشریف ببرید خودم اقدام می کنم و هر جایی که مورد نظرتان باشد برایتان مهیا می کنم ولی تا زمانی که جناب قنسول تشریف نیاورده اند. اجازه بفرمایید در همین اتاق و نزدیک به منزل و بچه خودم باشید. هر چه باشد ما هم وطن، همشهری و هم زبانیم و بچه های من در خدمت آقازاده ها هستند و حوصله شان سر نمی رود. انشاءالله عرایض بنده موجبات ناراحتی سرکار نشده باشد.

بعد سرش را پایین انداخت و زمین را نگاه کرد و دست به سینه ایستاد. حس می کردم مادرم از خجالت سرپا خیس عرق شده اند. ولی چاره پی جز پذیرش این شرط نداشتند. به این دلیل پذیرفتند که هم حاج علی یک کمکی و نظارتی به عنوان هم وطن نسبت به ما داشته باشد و هم فعلا پول اجاره را، نپردازیم."

پدر ادامه دادند:

"آقا بیژن جون نمی دانم می توانی تصور کنی کسانی که تا دیروز عزت و برو و بیایی داشتند، امروز ساکن اتاق سرایدار قنسول گری شوند؟ نگاه ها، اشاره ها و حرف های اعضای سفارتخانه ها و خانواده ی آن ها خرد کننده بود. ولی چه می شد کرد؟ چاره پی جز تحمل نبو. تازه شانس آوردیم که حاج علی جانشین قواس<sup>2</sup> قنسول گری هم شد، چون اسلحه به کمر می بست کسی در کوچه و خیابان جرات نمی کرد به ما چپ نگاه کند. حاج علی به شوخی به من و برادرم می گفت: اگر کس شما را اذیت کند من یک لقمه چپش می کنم.

حاج علی مثل یک بزرگتر همیشه مواظب ما بود و به مادر و ما خیلی احترام می گذاشت. اما بر عکس حاج علی، عیال او زن بسیار بد خلقی بود و فرصتی پیدا کرده بود تا ذات اصلی اش را بروز بدهد. بر خلاف اخلاق ظاهری سابقش مرتب با مادرمان دعوا می کرد که چرا بچه هایت این جا می دوند؟ چرا بوی غذا راه انداخته پی؟ چرا لباس هایتان را این جا شسته پی؟ و چرا چنین و چنان؟"

با عجله و کنجکاو از پدر پرسیدم:

- پس خرجی شما، مادر بزرگ و عموجون از کجا تامین می شد؟ خرج لباس و غذا و ...؟

پدر در حالی که به ساعت شان نگاه می کردند، گفتند:

- یادت باشد، قبلا هم از شما خواسته بودم که نگذاری بیش از ساعت یک بعد از نیمه شب بیدار بمانم. الان ساعت 02:30 دقیقه است. باز سینه ام درد گرفته.

<sup>1</sup> قنسول گری امروز

<sup>2</sup> قواس: کماندار، به اصطلاح امروزی بادی گارد

حق با پدرم بود. خیلی خجالت کشیدم. خستگی پدر از یک طرف و تعریف این ماجرای تاسف آور از طرفی به قلب ایشان فشار آورده بود. فوراً برایشان یک لیوان آب آوردم و کنار دست شان گذاشتم. بعد معذرت خواستم و از جیب سمت چپ روبندوشامبرشان جعبه پلاستیکی قرص هایشان را بیرون آوردم، یک قرص نیتروگلیسرین زیر زبانی و مخصوص قلب شان را از جعبه بیرون آوردم و زیر زبانشان گذاشتم. متوجه شدم به خاطر این که مشغول صحبت با من بودند قرص ساعت 12 مخصوص قلب شان را هم نخورده اند. قلب شان درد گرفته بود و من خودم را مقصر می دانستم. خیلی ناراحت شدم وقتی فهمیدم پدر باید نیم ساعتی درد بکشند تا قلب شان آرام بشود. مثل همیشه طوری رفتار می کردند که من از ناراحتی شان با خبر نشوم. رنگ و رویشان که بهتر شد و قلب شان کمی آرام گرفت لبخند کوتاهی زدند و گفتند:

- آقا بیژی جون این مثال را شنیده یی که طلای سفیر برای روز سیاه. روی این موضوع فکر کن. فردا شب بعد از تمام شدن درس از ساعت 12 به بعد بقیه ماجرا و سرگذشتم را برایت تعریف می کنم.

آن شب خواب به چشمانم نیامد. مدام میهمانی های منزل "بزرگ بزرگ"، به یاد می آمد. تجمّل نامحدود و چلچراغ ها ... دعوای عمه های نازنینم را بعد از فوت پدر بزرگم به یاد می آوردم. با این که به هر کدام شان چند ده، خانه، جواهرات و اسباب و اثاثیه رسیده بود باز با هم بحث می کردند. درست بعد از مجلس ختم جنجال به راه انداخته بودند و دعوایشان مثلاً بر سر این بود که کدام یک از چلچراغ ها باید به کدام آن ها برسد. نکته تاسف آور که بعد معلوم شد این بود که پدر بزرگ در وصیت نامه خود حتی یک کتاب از کتابخانه خصوصی خود را به تحصیل کرده ترین فرزند خود یعنی به قول خودشان دکتر محمود خان که بزرگتر از همه فرزندان دیگر بود نبخشیده است. معز السلطنه، حتی برای آن که پدرم را جلوی دیگران کوچک کند در وصیت نامه خود قید کرده بود تمام کتاب هایش به شوهر یکی از عمه های ناتنی من برسد. این وصیت نامه موجب تعجب و شگفتی همه شد. شاید با این کار و به زعم خودش می خواست به هر شکلی دل پدرم یعنی فرزند خودش را بسوزاند. یاد می آید وقتی آقای علی آبادی دادستان تهران از این وصیت نامه ی ناعادلانه آگاه شد به سراغ پدرم آمد و به او گفت:

- شما حتماً به وصیت نامه پدرتان اعتراض کنید تا ما از طریق مراجع قضائی نماینده یی انتخاب کنیم و یک وصیت نامه قانونی تنظیم کنیم و حق شما را بگیریم.

جواب پدرم همه را شگفت زده کرد:

- به هیچ وجه ارزش ندارد! بگذارید دل آن ها با این اسباب بازی ها خوش باشد.

دادستان به پدرم گفت:

- شما فرزند پسر و بزرگتر از همه هستید. طبق قانون اجازه بدهید ما آن چه متعلق به شماست را پس بگیریم و یکی از ده ها یا صدها ده یا یک ویلا یا یک باغی را برای شما بگیریم.

- اتفاقاً من همیشه به کسانی که ویلایی، خانه یی، طلا و جواهری باعث خوشحالی آن ها می شود حسودی می کنم.

دادستان با کمال تعجب به پدرم گفته بود:

- متوجه نمی شوم، لطفاً بیشتر توضیح بدهید.

پدرم به او گفته بودند:

- خب، بلاخره این آدم ها با یک تکه آهن، مقداری خاک یا مقداری شیشه خوشحال می شوند و به همین چیزها راضی اند!

دادستان در حالی که کاملاً یکه خورده بود به پدرم می گوید: بله واقعا از معلم عاشقی مثل شما انتظار پاسخ دیگری را نداشتم!

آن شب را با فکر کردن به سرگردانی پدرم در کودکی و در دیار غربت به صبح رساندم و تمام روز بعد لحظه شماری می کردم تا زودتر شب برسد تا بتوانم بقیه ی ماجرا را از زبان پدرم بشنوم. زمان هر طور بود سپری شد و من کنار صندلی پدرم نشستم. پدر با همه ی اشتیاقی که در من برای دنبال کردن ماجرا دیدند گفتند:

- اول درس و انشاءالله بعد از ساعت 12، بقیه ی ماجرا را، برایت تعریف می کنم، اگر حواست به درس باشد زود تمام می شود.

هر طور بود ساعت 12 رسید. حالا باید به سوالی که پدرم کرده بودند پاسخ می دادم. "طلای سفید برای روز سیاه" که درست معنی آن را نفهمیده بودم. در پاسخ پدر دست و پا شکسته چیزهایی گفتم.

پدر گفتند:

- نه، معلوم است که طاقت فکر کردن زیاد را نداشته یی. خوب حق هم داری پس خودم برایت می گویم:

"می دانی که معمولاً خانم ها، البته به غیر از افرادی مثل مادرت دوست دارند تا پولی به دست شان رسید برای روز مبادا آن پول را تبدیل به گوشواره، انگشتر و زینت آلات کنند تا وقتی که به مشکلی برخوردند بتوانند با فروش طلا و جواهرات خود وضع زندگی را به حال عادی برگردانند. وقتی از تهران به طرف بیروت حرکت کردیم مادرمان هم به خواست خدا طلا و جواهری را که موقع عروسی و سایر مراسم گرفته بودند با خود به بیروت آوردند. وقتی ما در اتاق حاج علی ساکن بودیم برای تامین و خرج غذا و لباس مادر هر چند وقت یک بار یک تکه از جواهراتی را که داشتند به حاج علی می دادند تا در بازار بیروت بفروشد و پولش را برایمان بیاورد. با همین پول ما می توانستیم مدتی زندگی را بگذرانیم تا شاید فرجی شود. برای این که ما هنوز امید داشتیم پدرمان به سراغ مان بیاید. بنابراین زندگی ما با قناعت بسیار زیاد مادرم چند سالی گذشت.

"یک شب نزدیک نیمه های شب بود، ما توی باغ سفارت با بچه های حاج علی یعنی اسد و نرگس مشغول بازی بودیم. مادر می روند اتاق تا از صندوقشان یکی از زینت آلاتشان را برای فروش بیاورند و به حاج علی بدهند. اما با کمال تاسف می بیند که هر چه داشته اند فروخته اند و هزینه کرده اند. مادرم با دیدن صندوق خالی و از ترس گرسنه ماندن من و برادرم و از غصه نگرانی و فشار قحطی زمان جنگ ناگهان جیغ بلندی می کشند و روی زمین می افتند و سکنه می کنند. ما با شنیدن جیغ مادرمان به داخل اتاق دویدیم، دیدیم که مادر بی هوش روی زمین افتاده اند. دختر حاج علی جلو رفت و به محض این که صدای نفس مادرم را شنید فریاد زد هنوز نفس می کشند. همه دور مادر جمع شدیم. حاج علی فوراً به دنبال پزشک رفت. دکتر که آمد ما و بقیه بچه



ها را از اتاق بیرون بردند. به کمک دکتر مادرم به هوش آمدند ولی به خاطر این سگته برای همیشه از ناحیه سینه به پایین، فلج ماندند."

من که در حال شنیدن داستانی بودم، که پدرم تعریف می کردند، حال بدی داشتم. احساس می کردم، من هم سگته کرده ام و نفسم بالا نمی آید، نمی دانستم چه باید بکنم. حتی از این که به چشم های پدرم نگاه کنم خجالت می کشیدم. بی اختیار سوالی برایم پیش آمد و از ایشان پرسیدم:

- تا چند سال آقای معزالسلطنه به بیروت نیامد؟

پدرم از سوال من یکه خوردند و آه بلندی کشیدند. فهمیدم دوباره سوال نابجایی از ایشان پرسیدم. پدر در پاسخم صحبتی کردند که تلخ تر از آن را تا آخر عمر نخواهم شنید.

## در کشتی چه گذشت؟

"همسر "بزرگ بزرگ" وقتی ما حدود 9 سال داشتیم به معز السلطنه گفته بودند: شنیده ام زن اول و دو بچه شما هنوز زنده اند، بعد به او (پدرم) ماموریت دادند که به بیروت برود و کار را یکسره کند. روزی که آقای معز السلطنه به بیروت می رسد به سراغ مادرم آمد و مفصل با ایشان صحبت کرد و گفت: شما همسر من هستید و باید به تهران بیایید و بالاسر خانه و زندگی خودتان باشید. بچه هایم برای تحصیلات در بیروت می مانند و ما برای آن ها دایه می گیریم با پول کافی که آن ها را نگهداری کنند. مادر ما هم با آرزوی نجات ما از آن وضع و گرسنگی و بدبختی می پذیرند. معز السلطنه دستور می دهد کشتی را در ساحل مدیترانه حاضر نگهدارند تا زود جمع و جور کنند برگردند و عازم تهران بشوند. مادرم را سوار کشتی می کند و او را جلوی ستون کشتی می نشانند. من و برادرم جلوی کشتی در ساحل منتظر ایستاده بودیم. هر چیزی که لازم بود سوار کشتی کرد بجز من و برادرم. درون ناخودآگاه ما نشان می داد که ماجرا طبیعی پیش نمی رود. ما خیلی نگران بودیم."

پدرم رو به من کردند و گفتند: تا این جای ماجرا را به یاد داشته باش تا برگردیم توی کشتی، و اتفاقات آن جا را، برایت بگویم.

"آن زمان خانواده های ثروتمند غلام سیاه داشتند. غلام سیاه خانه معز السلطنه اسمش نوروز بود. وقتی مادرم در ایران بودند با غلام ها خیلی خوش رفتاری می کردند و فرقی بین ما و آن ها نمی گذاشتند. این کار مادرم باعث تعجب همه می شد. مادرم حتی برای نوروز زن گرفته بود و خانواده یی تشکیل داده بود و همه مورد علاقه ی مادرم بودند. نوروز فوق العاده به مادرم احترام می گذاشت و به ایشان علاقه و توجه قلبی داشت. نوروز که در این سفر همراه پدرم آمده بود خودش را دور از چشم پدرم به مادرمان می رساند و به ایشان می گوید قضیه از این قرار است که شما را به تهران بیاورد و رها کند و بچه ها را هم در بیروت به اسم درس خواندن رها کند تا از شر همه ی شما راحت شود. مادرم تا از موضوع آگاه می شوند و به دسیسه ی طراحی شده پی می برند و می فهمند که نابودی خانواده اول پدر امری حتمی و اجباری است. به محض این که نوروز از آنجا رد می شود مادرم سرشان را به لیه تیز و آهنی ستون کشتی که از پشت به آن تکیه داده بودند به شدت هر چه تمام تر می کوبند. بر اثر این ضربه سخت سرشان شکاف بر می دارد و زمین کشتی پر از خون می شود. خبر به آقای معز السلطنه می رسد و او بلافاصله نزد مادرم می آید و وقتی وضع را می بیند مطمئن می شود که مادر به خاطر خون ریزی شدید به زودی از بین می روند. دستور می دهد، که ایشان را، از کشتی پیاده کنند. اما به خواست خدا مادرم زنده می مانند و با این فداکاری و تن افلیح خود و با ایمان و اعتقاد راسخ نزد من و برادرم باز می گردند و معز السلطنه نیز دست خالی به ایران می رود.

"فاجعه ی بعدی مربوط می شود به 14 و 15 سالگی من و برادرم. باز یک بار دیگر، هنگامی که من حدود 14 سال داشتم همسر دوم پدرم به او می گوید: شنیده ام خانم قبلی و دو بچه شما هنوز در بیروت هستند و زندگی می کنند.

و پدرم را یک بار دیگر به قصد نابودی ما به بیروت می فرستند. پدر در سفارت مهمانی بسیار مجللی برگزار می کند. یادم می آید وقتی صدای خنده و شوخی های زننده میهمان های آن چنانی پدرم به آخر باغ می رسید مادر از روی تختخواب در اتاق حاج علی به ما می گفتند: بچه ها توجه کنید و پادشاه باشد این نوع کارها زشت است. وقتی بزرگ شدید از این کارها دوری کنید.

بالاخره در اواسط مراسم پدرم حاج علی را فرستاد دنبال من و برادرم. ما را میان مهمان ها برد. همه را ساکت کرد و بعد من و برادرم را با آب و تاب به حضار معرفی کرد. سپس در حضور همه یک سکه پنج مریممی (پنج اشراقی) به برادرم داد و چون می دانست من پول قبول نمی کنم یک جعبه پرگار مهندسی بسیار مفصل که از عاج فیل و پلاتین درست شده بود به من داد. جعبه یی که روکش پوست آهو داشت<sup>1</sup>. من و برادرم، مات مان برده بود. وقتی دیدم برادرم کنار پدر نشسته و سرش گرم است فوراً بی آن که کسی متوجه شود سالن را ترک کردم و خودم را به حاج علی رساندم. این کار من طبیعی بود. از طرفی نمی خواستم مادرم را تنها بگذارم و ناراحتشان کنم و از طرفی حاج علی را راهنمای خوب و دلسوزی می دانستم. من که از مهربانی های زیاد و ناگهانی پدرم، خیلی متعجب شده بودم علت را از حاج علی پرسیدم و به او گفتم: تا یک ساعت پیش یقه کت من وصله داشت و حالا لباس به این زیبایی و گرانی؟! از طرف دیگر ما نان شب نداریم که بخوریم آن وقت پدرم به برادرم یک سکه 5 مریممی (اشراقی) می دهد و به من جعبه یی به این گرانی پرگار و وسایل مهندسی؟ جریان چیست؟

حاج علی با چشمان نگران گفت:

- من برایت می گویم ولی باید از من نشنیده بگیری.

من هم به او قول دادم که حرف هایش را برای کسی بازگو نکنم. حاج علی هم که مرا می شناخت و همیشه می گفت محمودخان دهنش محکم است به من گفت:

- همان اتفاقی که قرار بود، وقتی 9 سال داشتی برایتان بیفتد، قرار است فردا صبح رخ دهد، یعنی پدرتان شما دو تا برادر را در بیروت بگذارد و مادرتان را جدا کند و به تهران ببرد.

وقتی حاج علی به صورت و چشم های پر از اشک و نگران من نگاه کرد که همیشه می گفت صورت تو مظلوم ترین چهره دنیاست منقلب شد. فوراً رفت کاغذ و مدادی آورد و نامه یی به دوستش نوشت و نشانی او را به من داد. من شبانه سراغ دوست حاج علی رفتم. بله، حاج علی یک بار دیگر مثل فرشته یی از سوی خداوند به داد ما رسید. خانه دوست حاج علی که مرد میانسال بود در جنوب بیروت بود. او مرد بسیار مهربانی بود. مثل حاج علی با خوشرویی تمام مرا پذیرفت و نامه حاج علی را خواند. او بلافاصله لباس پوشید و با من راه افتاد. یک اتاق را در عقب حیاط خانه قدیمی اش برای من آماده کرد و یک گاری که چراغ های بزرگی داشت و باربرهای بازار با آن کالاهای را جا به جا می کردند به من داد و گفت:

- باید شبانه اثاث ها را بیاوری و به این جا نقل مکان کنی.

من که 14 سال بیش نداشتم از یک ساعت به نیمه شب تا ساعت 04:30 صبح تمام اثاث مادرم و منزلمان را تک تک از ساختمان آخر باغ سفارت به جنوب بیروت بردم. آخرین محموله مادرم بودند که روی پشتم کول شان کردم و روی گاری گذاشتم و ایشان را به آن اتاق در جنوب بیروت بردم.

<sup>1</sup> این پرگار هم اکنون در موزه پرفسور حسابی واقع در تجریش چهارراه حسابی نگهداری میشود.

حدود ساعت 9 صبح، که آقای معزالسلطنه برای برگرداندن مادرم به ایران به سراغ او به ساختمان ته باغ سفارت رفته بود و دیده بود هیچ چیز در اتاق نیست عصبانی شده بود و به برادرش که شب را داخل ساختمان اصلی سفارت نزد پدرش خوابیده بود گفت:

- محمد تو هم بر گم شو پهلوی همان محمود. این کار همان محمود سمج است.

بنابراین به خواست خدا و با کمک حاج علی و کمی زحمت خودم و البته با فداکاری مادرم توانستیم یک بار دیگر در بیروت و کنار هم زندگی کنیم."

من به خودم جرات دادم و از پدر پرسیدم:

- شما چرا برای برگشتن به ایران فکری نمی کردید؟

پدر با لحن بسیار آموزنده ای گفتند:

"مگر شما فراموش کردید، که برای برگشتن به ایران پول و مخارج بسیار زیادی لازم داشتیم. همان طور که اولین بار از ایران به طرف بیروت رفتیم و یک سال در راه بودیم. هزینه راه انداختن کاروان را حساب کن!"

تا همین جا از شنیدن قصه زندگی پدرم خیلی ناراحت شده بودم دیگر فکرم کار نمی کرد. فقط در چشم های مظلوم و دوست داشتنی پدرم خیره شده بودم. پدر هم متوجه حال من شده بودند. همان طور که روی صندلی بزرگ خود نشسته بودند عینک شان را برداشتند و در جیب رویدوشامرشان گذاشتند و در حالی که پتوی روی زانوی خود را صاف می کردند گفتند:

"بله، زندگی گاهی خیلی سخت و غیر قابل تحمل می شود. حتی وقتی که این قسمت ها را تعریف می کنی از بازگو کردن آن یا فکر کردن دوباره به آن ناراحت می شوی، اما با این همه نمی دانم چگونه به خاطر خواسته تو راضی شدم و زجر بازگو کردن را هم تحمل می کنم. به هر حال می توان چنین نتیجه گرفت که همین سختی ها و تحمل آن ها موجب می شود انسان به هدف خود برسد. انسان باید یاد بگیرد که وقتی برایش مشکلی پیش می آید از آن مشکل کمی سخت تر باشد و در مقابل آن بایستد. انگلیسی ها در هنگام سختی ها و تصمیم برای انجام دادن کاری به بچه هایشان می گویند: (As long as you can stand and see don't give up) و معنی اش این است که تا جایی که می توانی بیینی و می توانی بایستی مقاومت کن. من تقریباً این کار را از کودکی آموختم. البته خدا هم کمک کرد. انسان نباید فکر بد بکند باید حوصله داشت و صبر پیشه کرد. هیچ گاه نباید ناسپاس بود.

در آن دوران مهم ترین مسئله این بود که ما مادری حامی، معتقد، متدین و سخت کوش داشتیم که از هر جهت راهنمای ما بودند. ایشان واقعاً عاشق ما بودند. با وجود این که مادرم سختی و مصیبتی بزرگ را تحمل می کردند و با وجود این که سخته کرده و افلیج شده بودند و پیش تر در بستر بیماری بودند و قادر نبودند مثل ما حرکتی بکنن اما باز ما را به تلاش و می داشتند و لحظه یی از آموزش و تربیت ما غافل نبودند. مادرم هرگز ناامید نمی شدند و هیچ وقت نمی گذاشتند وقت مان را بیهوده تلف کنیم. این روحیه مادر ما را امیدوار نگاه می داشت و سعی می کردیم راهی برای زنده ماندن پیدا کنیم. قحطی، گرسنگی و خطرات ناشی از جنگ جهانی اول تهدید بزرگی برای ما بود. کار به جایی رسید که دیگر حتی پول مان نمی رسید که بند کفش بخیریم، لیفه خرما را می کشیدیم و با شمع می تابانیدیم تا مثل بند کفش بشود.

در آن هنگام قند پیدا نمی شد، و ما میوه نسبتاً شیرینی به نام (خروب) یا خرنوب<sup>1</sup> پیدا کرده بودیم که از آن به جای قند استفاده می کردیم. مقداری از این میوه را هم برای زمستان خشک می کردیم. اما وقتی این میوه خشک می شد جویدنش کار آسانی نبود. برای این که بتوانیم داروهای مادرمان را تهیه کنیم با برادرش به مغازه های بیروت سر می زدیم تا بتوانیم کالا یا باری را برایشان حمل کنیم و در عوض پولی دریافت کنیم. من که با تلاش بسیار زیاد توانسته بودم دیپلم نجات غریق بگیرم تابستان ها 20 بچه ی هم قد خودم را به من می سپردند تا در سواحل مدیترانه به آن ها شنا یاد بدهم و از آن ها مراقبت کنم. مدیترانه مثل دریای خردمان نیست که کم کم بر عمقش افزوده شود. برای همین یاد دادن شنا به بچه ها در عمق زیاد کار بسیار سختی بود. صخره ها و موج های بلند هم کار را سخت تر می کرد.

تازه زمان هایی که کار داشتیم وضع مان نسبتاً خوب بود. اما اوقاتی هم فرا می رسید که بیکار بودیم. شب ها که همه می خوابیدند با برادرش توی کوچه های بیروت راه می افتادیم و از پشت هشتی در خانه ها نان خشک جمع می کردیم. نان ها را به خانه می آوردیم و می شستیم و روی پارچه ای پهن می کردیم تا آبش گرفته شود. بعد نان ها را به جای غذا می خوردیم."

احساس می کردم بار دیگر حال پدرم به شدت بد شده است. قطره های اشک از گوشه ی چشمانشان به پایین می لغزید. خیلی خجالت کشیده بودم. خدا کمک کرد و صدای مادر هر دو ما را به خود آورد. به سراغ مادر رفتیم، دوباره آرتروز زانو ناراحت شان کرده بود و از فشار درد ناله می کردند. پدر فوراً دست به کار شدند. رفتند و دارویی را که با نیش زنبور عسل درست شده بود آوردند و با آن پای مادر را ماساژ دادند. رو به من کردند و گفتند:

- فوری برو و قرص ضداسپاسم مادر را با لیوانی آب بیاور.

به هر ترتیب با رسیدگی پدر درد زانوی مادر کم تر شد و حدود ساعت 3 بعد از نیمه شب مادر به خواب رفتند.

وقتی پدر تنفس آرام مادر را شنیدند خیال شان راحت شد، و به من گفتند:

- خوب، حالا دیگر عیبی ندارد، که بخوابیم چون الحمدلله مادر هم خواب شان برد.

در همین هنگام سوالی به ذهنم رسید و از پدر پرسیدم:

- شما و عمو جان بچه بودید و با هر وضعی خودتان را تطبیق می دادید ولی مادر بزرگ چه می کردند؟ لابد مدام غصه می خوردند و زجر می کشیدند.

پدر عینک شان را پیدا کردند و به چشم گذاشتند. مرا به دقت نگاه کردند، و گفتند:

<sup>1</sup> درختی مدیترانه یی و همیشه سبز، که میوه های آن خوراکی انسان است و به آن درخت لوبیا و یا باقلا نیز می گویند. طعم این میوه شیرین بوده و آن رب هم درست می کنند. این درخت گل های زرد رنگی دارد.

"اگر بگویم مادر بزرگت، خانم گوهرشاد خانم، یک کلمه اظهار نارضایتی نمی کردند لابد باور نمی کنی! من هیچ گاه به یاد ندارم که مادرم غصه بی پولی یا گرسنگی را بخورند. به جای ناراحتی از وضعیتی که داشتیم همیشه غصه ی درس خواندن ما را می خوردند. مادر تا فرصتی به دست می آوردند ما را دور خود می نشاندند و می گفتند:

- بچه ها می دانید نگرانی و دل شوره من برای چیست؟

من و برادرم فکر می کردیم مادر می خواهند درباره ی دارو یا غذا حرفی بزنند. اما ایشان فوراً می گفتند:

من نگران تحصیل شما هستم. درست است که خواندن و نوشتن و کمی حساب از من یاد می گیرید ولی تحصیلات کلاسی چیز دیگری است. تحصیل برای شما واجب است ولی متأسفانه من پولی ندارم که شما را به مدرسه بگذارم و شهریه ی شما را بدهم. شما دارید کم کم بزرگ می شوید. می ترسم زمان بگذرد و شما فرصتی نداشته باشید که به مدرسه بروید."

بعد پدرم نکته یی گفتند که خیلی تعجب کردم.

ایشان گفتند:

"مادرم هر شب وقتی مطمئن می شدند که ما خواب هستیم به درگاه خدا گریه و زاری می کردند و از خدا می خواستند وسیله یی برای درس خواندن من و برادرم فراهم شود. در حالی که ما نان بخور و نمیری گیرمان می آمد مادرم در فکر این بودند که راهی برای تحصیل ما به صورت مجانی پیدا کنند. مادرم که می دیدند حاج علی با مواجهی که از سفارت می گیرد توانسته است بچه هایش را به مدرسه بفرستد هر وقت او را می دیدند، بی اختیار به او می گفتند:

- حاج علی خوش به حال تو و بچه هایت، بچه های تو به مدرسه می روند و با سواد می شوند، ولی من نگرانم که دو پسر من بی سواد دور کوچه های بیروت بگردند و بزرگ شوند. من فردا جواب خدا را چطور بدهم؟

بله مادرم با وجود این که مریض و ناتوان بودند تصمیم خودشان را گرفته بودند و می خواستند هر طور شده ما را راهی مدرسه کنند. اما با کدام پول؟ بالاخره مادر به طور جدی دست به دامن حاج علی شدند. البته حاج علی تا آن روز هم هر کاری که از دستش بر می آمد برای ما انجام داده بود. این بار هم به خواسته ی مادرم توجه کرد. مادرم خیلی جدی و با تمام وجود از حاج علی خواهش کرده بود. حاج علی برای این که مدرسه پیدا کند که رایگان باشد به هر کجا که ممکن بود رفت. از هر کسی که می توانست کمک گرفت، تا بالاخره توانست مدرسه یی رایگان برای ما پیدا کند. خوب فکر می کنی چه مدرسه یی مجانی و رایگان بود؟ مدرسه ی روحانیون.

به این ترتیب، ما سر از مدرسه کشیش های فرانسوی بیروت در آوردیم. این مدرسه شبانه روزی بود. نام ما را به شرطی در مدرسه نوشتند که تعلیمات مذهبی مسیحی برای ما اجباری باشد. باید شش شب در مدرسه می خوابیدیم و یک شب به خانه می رفتیم. وحشتناک بود آخر مگر امکان داشت؟ من و برادرم وقتی شرایط مدرسه را شنیدیم گریه و زاری کردیم. ما نمی توانستیم مادرم را ترک کنیم و از او دور شویم. مادرم هم که غصه و ناراحتی ما را می دیدند رنگ شان می پرید. اما تحمل می کردند و احساس خود را بیان نمی کردند. مطمئناً برای ایشان هم تحمل این جدایی سخت بود. من ناراحتی و غصه ی مادر را از چشم هایشان می فهمیدم. مادر دائم و خیلی جدی به من و برادرم می گفتند از این فرصت استفاده کنیم به مدرسه برویم و خیلی جدی درس بخوانیم. ولی مگر می شد! از مادر افلیح مان چه کسی نگهداری می کرد؟"

## مدرسه روحانیون

"بالاخره یک شب به سراغ حاج علی رفتم تا با او درد دل کنم. حاج علی مرا کنار خودش نشاند و به تمام حرف هایم گوش کرد و فهمید که من تا چه حد نگران وضع مادرم هستم. حاج علی بعد از این که حرف هایم تمام شد با چشمانی پر از محبت و مثل یک پدر مهربان لبخندی زد و گفت:

- اصلا نگران نباش. من که نمرده ام. دختر بزرگ من نرگس خیلی بهتر از شما دو پسر می تواند از مادران نگهداری کند. من از روزی که شما به مدرسه بروید رختخواب نرگس را می برم و پیش مادران می اندازم. خودم هم هر کاری مادران داشته باشند انجام می دهم. اسد پسر من هم که همبازی دوست و تو را خیلی دوست دارد اگر تو نباشی به جای تو همه کاری برای خانم، مادران انجام می دهد. برو و هر کاری که داری به او بگو تا در غیاب تو همه را انجام بدهد.

البته من به حاج علی و دخترش خیلی بیش تر اعتماد داشتم. اسد پسر بازیگوش بود و مثل مادرش جنس اش شیشه خرده داشت. حاج علی ما را راضی کرد و هر طور بود ما راهی مدرسه شدیم. در ابتدای ورودمان سه چهره که از مسئولین مدرسه بودند اولین چیزی بود که ما را زهره ترک کرد، قیافه های جدی عموما استخوانی، خشن، اخمو با لباس های درازشان که همه سیاه بود و همه گردنبندی از صلیب داشتند. لباس هایشان یقه های مخصوصی داشت که فقط یک شکاف سفید از جلوی لباس ها پیدا بود. به هر کدام از ما یک دست لباس مخصوص دادند که کمی شبیه لباس خودشان بود. پارچه ی لباس ما خیلی خشن تر از پارچه ی لباس آن ها بود. لباس هایمان را عوض کردیم. بعد ما را به یک خوابگاه بردند. شماره ی 74 و 75 بالای تخت خواب های ما بود. قرار شد تخت شماره ی 74 مال من و 75 مال برادرم باشد. به ناهار خوری رفتیم. روی صندلی های ناهار خوری من و برادرم همان شماره ها نصب شده بود. بشقاب و قاشق و چنگالی به ما دادند که با رنگ همان شماره ها روی آن نوشته شده بود. در کلاس درس هم جای ما با همین دو شماره معلوم شده بود. وقتی به دفتر مدرسه برگشتیم حاج علی رفته بود. دل مان هری ریخت پایین. نفس مان بالا نمی آمد. داشتیم گریه می کردیم که ناگهان یک کشیش فرانسوی بد اخم و خشن رو به ما کرد و گفت:

- از این به بعد دیگر کسی با شما عربی حرف نمی زند، زبان شما از امروز فرانسوی است.

خدا را هزار مرتبه شکر کردیم که مادر در خانه مقداری فرانسه یادمان داده بودند. همین باعث می شد چیزهایی را متوجه شویم. ناظم خشن مدرسه من و برادرم را به حیاط آورد. بچه ها همه سر صف بودند. جلوی صف یک بالکن بود، ناظم ما را کنار خودش ایستاند. بقیه مربی ها هم مشغول انجام دادن کاری بودند. مدیر به علامت سکوت دستش را بلند کرد و بچه ها ساکت شدند. بچه یی از وسط یکی از صف ها خندید با این که صدایش آرام بود ولی ناظم شنید. او را صدا کرد تا جلوی صف بیاید. از هوشیاری اش تعجب کردیم که چطور او را از میان این همه بچه به اسم صدا کرد و تشخیص داد. بعد با دست راستش که دو انگشت وسط نداشت (ما بعد فهمیدیم که این دو انگشت را در جنگ جهانی اول در یک درگیری از دست داده است) چنان سیلی محکمی به صورت آن پسر بیچاره زد که خون از محل برخورد چکش بیرون زد. جای دو انگشت بریده شده او خیلی تیز بود و همین باعث شده بود، او لج بازتر و خشن تر بشود. پسرک حتی جرات گریه کردن نداشت. من و برادرم که حالی نزدیک به مرگ پیدا کرده بودیم نگاهی زیر چشمی به هم کردیم ولی نفسمان بیرون نیامد.

هر شب وقتی که من و برادرم روی تختخواب های خودمان می خوابیدیم. سرمان را از زیر لحاف به هم می چسبانیدیم و دعاهای "امن یحیی" و "نادعلی" می خواندیم و ریزریز گریه می کردیم و از زمزمه گریه های همدیگر به جای لالایی خواب مان می رفت، اما چه خوابی، تا صبح کابوس می دیدیم.

یک شب که او در خوابگاه قدم می زد صدای دعای ما را شنید، لحاف را پس زد، ما زهره ترک شدیم. او در حضور همه بچه های دیگر گناه بزرگ ما را اعلام کرد و بعد چنین گفت: می خورمتان، می جومتان، قورتتان می دهم و بعد بالا می آورمتان. خدا می داند ما چه حالی شدیم از آن شب به بعد دیگر جرات خواندن دعا در گوش همدیگر را نداشتیم. دیگر هر کدام توی دلمان دعا می خواندیم. صبح که می خواستند ما را بیدار کنند و بعد از صبحانه به کلیسا ببرند همین کشیش یا به قول خودمان "فر دو انگشتی" به خوابگاه می آمد. (به ما یاد داده بودند، کشیش ها را به حسب درجشان برادر یا پدر صدا کنیم) او در فاصله جلوی تخت های ما قدم می زد، و شعری را به فرانسه می خواند!

Frere Jacques	کشیش ژاک (برادر ژاک)
Frere Jacques	کشیش ژاک
Dormez – Vous?	آیا خوابی؟
Dormez – Vous?	آیا خوابی؟
Sonnez Les Matines!	ناقوس دعای صبح را به صدا در آورید
Sonnez Les Matines!	ناقوس دعای صبح را به صدا در آورید
Ding Dang Dong	دینگ دنگ دنگ
Ding Dang Dong	دینگ دنگ دنگ

بالاخره با آن صدای خشن و به زعم خودش، آواز! ما با وحشت از خواب می پریدیم. رختخواب هایمان را مرتب یا به اصطلاح آنکادر می کردیم و با صف برای شست و شوی صورت، دهان و صرف صبحانه روانه می شدیم. بعد از صبحانه نوبت مراسم کلیسا بود. نمی دانم چرا به من و برادرم و یک ایرانی دیگر به اسم اسپهبدی که اهل مازندران بود و او را هم پدرش به همین شبانه روزی گذاشته بود که مسلمان بودیم، خیلی سخت می گرفتند. در کلیسا هر روز درس روز قبل را از ما سه تا امتحان می گرفتند و این امتحان را جزو نمرات ما به حساب می آوردند. اگر شاگردان درس خود را بلد نبودند یک هفته در کلیسا حبس می شدند ولی بچه های فرانسوی راحت تر بودند.

آخر هفته حاج علی به سراغ مان می آمد و ما را نزد مادرمان می برد. مادرمان وقتی ما را می دیدند به جای این که خوشحال شوند ما را بغل می گرفتند و گریه و زاری می کردند. مادر واقعا نگران بودند. اوایل چیزی بروز نمی دادند ولی بعدا فهمیدم که



بزرگترین نگرانی مادر این است که دو بچه ایرانی و مسلمان ایشان روزی تبدیل به دو بچه مسیحی فرانسوی بشوند. در غیاب ما در طول یک سال مادر آن قدر به حاج علی التماس می کردند تا بالاخره حاج علی قول داد هر طور شده ما را از شبانه روزی به مدرسه عادی بیاورد. کار مشکلی بود ولی حاج علی تلاش خود را شروع کرد. چندین بار به مدرسه ی ما آمد و رفت تا عاقبت راه حلی پیدا کرد. یک استشهد محلی تهیه کرد و یک گواهی پزشکی گرفت مبنی بر اقلیج بودن مادرمان و چون خودش قواس قنسول گری بود مهر سفارت را زیر استشهد زد و به تایید فرمانداری رساند. از مدرسه تقاضای بازرسی کرد وقتی بازرسی انجام شد ما اجازه گرفتیم که هر روز عصر به خانه بیاییم و صبح زود به مدرسه برگردیم. بنابراین با این شاهکار حاج علی شب را کنار مادر نازنین مان می خوابیدیم. مادر از این وضع بی نهایت خوشحال بودند و شبی هزار بار خدا را شکر می کردند. عصر که به خانه می آمدیم مادر در همان بستر خود درس دادن را به من و برادر می کردند. با جدیت مادر در خانه قرآن کریم و دیوان حافظ را حفظ شدم. با شاهنامه به خوبی آشنا شدم. گلستان و بوستان سعدی را خواندم و مقداری از آن را حفظ شدم و منشآت قائم مقام را خوب یاد گرفتم. مادر مثنوی مولوی را به ما درس می دادند و همچنین هر چه لازم بود که اعتقادات و فرهنگ ایرانی ما را حفظ کند. هنوز هم همه آن چه مادر به من آموختند به خوبی به یاد دارم. اصولا هر چیزی را که انسان در کودکی خوب بیاموزد هرگز از یاد نمی برد. کافی است آدم معلم خودش را دوست داشته باشد.

چشم های منتظر و نگران مادرم باعث می شد لحظه یی را از دست ندهیم. ما بجز زمان هایی که کار می کردیم بقیه اوقات را صرف درس خواندن کرده بودیم. نکته یی که مادرم را بسیار خوشحال می کرد این بود که من همیشه بهترین نمره ها را می گرفتم. همیشه شاگرد اول بودم. در همین موقع ها بود که اتفاق عجیبی برایمان رخ داد. در یک تعطیلات ما را به خارج از شهر برده بودند. تابستان بود و ما همراه اردوی مدرسه به آن محل رفته بودیم و متاسفانه باز هم باید شبانه روز آن جا می بودیم و از مادر دور می شدیم. بیشتر ورزش می کردیم اما کلاس های درس هم ادامه داشت و امتحان سختی از ما می گرفتند. همان طور که گفتیم یکی از همکلاسی های ما ایرانی و فامیلش اسپهبدی بود. از خانواده های بزرگ و اهل مازندران بود. یک روز اسپهبدی که درس را نخوانده بود و بلد نبود پاسخ درست بدهد و معلم او هم یک کشیش بی فکر بود او را به ناظم (همان فر دوانگشتی) معرفی کرد و شکایت مفصلی از او کرد. ناظم هم فوراً گفت: او باید از اردو اخراج شود. ناظم اصلاً به این فکر نمی کرد که اردوی تابستانی کیلومترها از شهر فاصله دارد. اسپهبدی کوچولو هم هر چقدر که التماس کرد بی فایده بود. به محض این که او را از مدرسه بیرون کرد من و برادر که طاقث نداشتیم آوارگی یک هم وطن نوجوان را تاب بیاوریم و می ترسیدیم که در راه بیابان بلایی به سرش بیاید با هم قرار گذاشتیم که از دیوار مدرسه بالا برویم و فرار کنیم؛ تا بتوانیم او را همراهی کنیم و به شهر برسانیم. حالا مجسم کن، که سه پسر بچه کوچک چگونه می توانستند فاصله روستایی را که کیلومترها دور از شهر قرار داشت طی کنند. از کوه و کمر و بیابان می گذشتیم و هرکس را که سر راه مان می دیدیم از ترس مان از دور به او سلام می کردیم. ما اصلاً به عاقبت کار فکر نکردیم. ناگهان تصمیم گرفته بودیم از یک هم وطن محافظت کنیم. الان که به آن روزها فکر می کنم می بینم که چقدر جرات و شهامت به خرج دادیم که آن راه خطرناک را همراه اسپهبدی طی کردیم. اگر برایت بخواهم بگویم که حاج علی با چه زحمتی دوباره ما را به مدرسه آورد داستان خیلی طولانی می شود. مدیریت مدرسه قبول نمی کرد. فقط بگویم که برخلاف انتظار ما مادر کاملاً از ما استقبال کردند و به تصمیم ما احترام گذاشتند. همین طرز فکر سلیم و عکس العمل های خوب و حساب شده مادر باعث شد که زمینه تربیت خاصی در ما به وجود بیاید. (البته باید به نکته یی اشاره کنم که غلامرضا<sup>1</sup> خان اسپهبدی بهترین دوست من و برادر در تمام عمر شد که این دوستی و مودت را به بچه هایمان هم منتقل کردیم).

بارها به ما ثابت شده بود بچه های عربی که سال ها با ما هم بازی و هم کلاسی بودند و با ما بزرگ شده بودند هرگز رفتار مناسبی با ما نداشتند. مثلاً هر وقت در بازی و یا درس از ما عقب می افتادند با حرص به ما می گفتند: "کلب العجمی" یعنی ای سگ ایرانی.

این موضوع باعث شد، تا پروفسور حسابی، همواره به فکر یک انتقام فرهنگی از آن ها باشند تا این که بالاخره سال ها بعد توسط یکی از دوستانشان که در دانشگاه بیروت تدریس می کردند و رئیس کرسی زبان های خارجی بودند مصوبه یی را در آن دانشگاه گذراندند تا دو واحد زبان فارسی به دروس رشته ادبیات آن دانشگاه اضافه شود تا به قول خودشان، هم جواب "کلب العجمی" بچه های لج باز عرب را بدهند و هم آن ها دیگر جرات چنین توهینی به یک ایرانی را پیدا نکنند. در حالی که 17 سال پیشتر نداشتیم موفق شدم از دانشگاه فرانسوی بیروت لیسانس ادبیات بگیرم. در آن روزها به لیسانس ادبیات کار نمی دادند. با زحمت توانستم در تنها دفترخانه اسناد بیروت کار بگیرم و به ثبت معاملات بپردازم. چند روز که گذشت دیدم دفتردار برای خرجی خودش هم نمی تواند پولی در بیاورد چه رسد به این که همکاری هم داشته باشد. آن روزها در بیروت قانون ثبت وجود نداشت. اگر هم مردم می خواستند معامله یی انجام بدهند با قولنامه این کار را می کردند و چند ریش سفید هم به عنوان شاهد پای آن را انگشت می زدند و گواهی می کردند. برای همین کسی برای ثبت معامله به این محضر که تنها دفتر ثبت اسناد در بیروت بود نمی آمد.

در همین ایام با یک فرانسوی آشنا شدم که دکتر بود و به بیروت آمده بود تا آزمایشگاهی درست کند. به کار در آزمایشگاه بالینی او علاقه مند شدم. تصمیم گرفتم در رشته بیولوژی (زیست شناسی) تحصیل کنم. با علاقه یی که برای کار در آزمایشگاه پیدا کرده بودم این تنها رشته یی بود که در بیروت نزدیک به کار آزمایشگاهی بود.

درس خواندن ضمن کار دشوار بود ولی جز این چاره یی نبود. در 19 سالگی لیسانس بیولوژی را از همان دانشگاه گرفتم و در آزمایشگاهی که گفتم مشغول کار شدم. از بخت بد این کار از کار اولی بدتر بود. هیچ کس به آزمایشگاه، اعتقادی نداشت. نه مریض ها، نه پزشک ها، در یکی از رستوران های سنتی بیروت با همین دکتر فرانسوی نشستیم بودیم و به صدای قلیان کشیدن بیرونی ها و صدای قل قل ریختن آب از بطری به طرف دهانشان از فاصله دور که مهارتی خاص می خواست گوش می دادیم. در حین صحبت وقتی از وضع و زندگی ام برایش گفتم متوجه شدم او درد دلش از من بیش تر است. می گفت: این جور کارها برای ممالک جهان سوم فایده ندارد. من تو را هم معطل کردم. توصیه کرد رشته یی بخوانم که بتوانم برای خارجی ها کار کنم. عقیده داشت چون من باید خرج خانواده را هم در بیاورم بهتر است در شرکت های پیمان کاری فعالیت کنم آن هم در رشته راه و ساختمان. باید بگویم این پیشنهاد برای کار در بیروت بهترین پیشنهاد بود.

حدود 22 سالم بود که از دانشگاه آمریکایی بیروت مدرک مهندسی راه و ساختمان گرفتم و برای پیدا کردن کار به این در و آن درم. بالاخره مجبور شدم برای یافتن شغلی مطابق رشته ی تحصیلی ام به شرکت های خارجی بروم که پیمان کار ساختمانی بودند. در یک شرکت فرانسوی، کار پیدا کردم. به شرطی که من کار دادند که مسئولیت هایی را بپذیرم که خود مهندس

<sup>1</sup> آقای علامرضا خان اسپهبدی، ملقب به شکوت لشکر، از نمایندگان صدیق مجلس، و از ملاکین عادل بود، که با کوشش شایسته، موجبات رونق کشاورزی، در منطقه مازندران را، فراهم آوردند، و از بنیان گذاران برق شهر ساری بودند

فرانسوی، از پذیرفتنش به دلیل سختی زیاد دوری می جستند. این شرکت کنترات راه سازی مرز سوریه و لبنان را به عهده داشت. این مسیر بسیار صعب العبور بود و در ارتفاعاتی به نام "حما" ساخته می شد. به خاطر صعب العبور بودن ماهی نمی شد که کارگری از ارتفاعات پرت نشود و نتیجه اش زخمی شدن یا کشته شدن کارگران نباشد. چاره یی نداشتیم. پذیرفتم و مشغول شدم.

کارگرها همه محلی بودند و شب ها می رفتند پایین کوه جایی که ده شان قرار داشت. آن وقت من تنها بالای کوه می ماندم. غروب که می شدم و هوا رو به تاریکی می رفت شغال ها به دنبال غذا دور چادر من جمع می شدند و زوزه می کشیدند. تحمل این وضع سخت و زندگی در چنین چادری ترسناک و وحشتناک بود. بعدها با خودم فکر می کردم که آدم در جوانی چه مسائلی را می تواند تحمل کند؟! باز زوزه شغال ها قابل تحمل بود برای این که وقتی کاملاً شب فرا می رسید و همه جا تاریک می شد گرگ ها می آمدند و دور چادر به جست و جوی غذا جمع می شدند. وقتی فانوس را جولی چادر می آوردم تا نگاهی توی تاریکی بیندازم دیدم چشم این حیوانات درنده و وحشی هولناک بود. هنوز هم این منظره دهشتناک را فراموش نمی کنم. بارها به کارگرها می گفتم شب ها یکی پیش من بمان ولی هیچ کس قبول نمی کرد. من هم یاد گرفته بودم که شب ها آتش روشن کنم تا حیوان های وحشی را از آن جا دور کنم.

روزها یکی از کارگران را فقط برای جمع کردن بوته و هیزم روانه می کردم و غروب که همه می خواستند بروند او می باید هیزم ها را دور چادر کپه کپه می چید و هیزم های خشک و بلند را بین کپه ها قرار می داد، تا وقتی اولین کپه هیزم را روشن کردم آتش رفته رفته به بقیه کپه ها هم سرایت کند. به این شکل شعله جلو می رفت و طولانی تر می سوخت و من می توانستم ساعتی از شب را بخوابم.

اما تا چشم هایم گرم می شد موش های صحرایی عاصی ام می کردند. آن ها از آتش نمی ترسیدند و به داخل چادر می آمدند. تا می فهمیدند که خوابم به سرعت روی سینه ام می جهیدند و می دویدند. من سراسیمه از خواب می پریدم. اگر تنم را گاز می گرفتند معلوم نبود کی جای گازشان خوب خواهد شد زیرا تنها وسیله معالجه خاکستر بود. نمی دانستم اگر دهان شان میکروبی باشد چه کار کنم. جای گازشان ماه ها باقی می ماند تا خوب شود.

این شرایط سخت و دشوار را، هر طور که بود تحمل کردم ولی بعد با مشکلی بسیار بدتر رو به رو شدم و آن پشه مالاریا بود. متأسفانه دیگر با پشه مالاریا نتوانستم کنار بیایم. وقتی شب ها بیروت باد و بوران بود دیگر نمی توانستم اطراف چادر آتش روشن کنم و ناچار داخل چادر آتش روشن می کردم. برای این که از دود هیزم خفه نشوم مجبور بودم موقع خواب سرم را جلو دهنه ورودی چادر بگذارم تا مقداری اکسیژن برای تنفس به ریه هایم برسد. چون آتش داخل چادر بود پشه ها را جذب می کرد و آن ها به داخل چادر می آمدند و اطراف آتش جمع می شدند. یکی از همین شب ها پشه مالاریا نیشم زد و مالاریا گرفتم. چهل شبانه روز تب نوبه داشتم. مرگ را هر لحظه پیش چشم می دیدم. توی کوهستان دورافتاده چاره یی جز دست و پا زدن میان مرگ و زندگی نداشتیم. فقط به خدا پناه می بردم و از او کمک می خواستم. یکی از کارگرها که مهربان تر بود هر روز برایم آتش رقیقی درست می کرد و زیر سر مرا با دستش بلند می کرد و آتش را در دهانم می ریخت تا بخورم و زنده بمانم. بلاخره کارگرها دیدند که من روز به روز ضعیف تر می شوم و چیزی به مردنم نامنده به همین دلیل هر شب یکی از آن ها نزد من می ماند. عاقبت یکی از کارگرها به هر زحمتی بود به بیروت رفت و به رئیس شرکت فرانسوی خبر داد که مهندس شان یعنی من بر اثر مالاریا دارم می میرم.

دیگر همه چیز و همه کس، قطع امید کرده بودم، و خودم را برای رو به رو شدن با مرگ، آماده می کردم که آن کارگر با یک پزشک فرانسوی، و با مقداری گنه گنه (کنین)، از بیروت رسید. همان قرص ها به خواست خدا مرا از مرگ نجات داد."



## همیشه برای خوابیدن وقت هست!

البته باید بگویم که پدرم هیچ وقت به طور قطعی از دست این بیماری نجات نیافتند. هر وقت بدن شان ضعیف می شد مالاریا که در بدن ایشان به کمین نشسته بود حمله خود را شروع می کرد و پدرم تب می کردند و از لرز تختشان به دیوار می خورد و صحنه وحشتناک و دردناکی به وجود می آمد.

یاد موقعی می افتم که این اواخر وقتی پدرم قلب شان درد می گرفت آن قدر درد شدید بود که از زور درد قفسه سینه بی هوش می شدند. تنشان خیس عرق می شد و رنگ شان کاملاً می پرید. حدود یک ساعت طول می کشید تا حالشان بهتر شود. پدرم وقتی به هوش می آمدند که قطره قلب Adalat یا زیربانی Nitroglycerin یا قرص های قلب که مادرم زیر زبان شان قرار می دادند و اکسیژنی که روی بینی شان می گذاشتیم و نیز ورقه نیتروگلیسرینی که روی پوست قفسه سینه شان می چسباندیم اثرش را بکند.

پدر با تمام زجری که می کشیدند وقتی که با این وسایل و داروها به هوش می آمدند و چشم شان را باز می کردند و مادر یا من یا خواهرم را می دیدند می پرسیدند:

- آیا لازم بود آقای معزالسلطنه به دو تا بچه کوچولو در یک مملکت غریب آن هم وسط جنگ جهانی گرسنگی بدهد؟

واقعاً آدم دلش کباب می شد. همه درد و رنج و ناراحتی قلبشان را فراموش می کردند تا درد و زجر بزرگ تری را به یاد بیاورند و آن هم دوران کودکی شان بود. بغض گلویم را می فشرد و نمی توانستم حرفی بزنم. اگر لب باز می کردم بغض می ترکید. تمام وجودم لبریز از عشق به پدر بود. حالا پدرم را خیلی بهتر از گذشته می شناختم و ایشان را بسیار بزرگ تر از گذشته می دانستم.

از جایم بلند شدم و صورت پدر را غرق بوسه کردم. با این که پدرم هیچ وقت نمی گذاشتند ما متوجه ناراحتی شان بشویم و اشک شان را ببینیم ولی من عمق ناراحتی را در وجود ایشان حس کردم ولی به روی خودم نیاوردم معذرت خواستم و از اتاق بیرون رفتم.

به اتاق خواهرم رفتم و سرم را زیر لحاف بردم تا کسی صدای گریه ام را نشنود. آن قدر گریه کردم تا لحاف خیس شد. با این که پدرم سالم بودند ولی نگران آینده بودم. پدرم که صدای گریه مرا شنیده بودند به سراغ من آمدند. وقتی حال مرا دیدند دست مرا گرفتند و گفتند:

- شما باید قوی باشی. مرد این کارها را نمی کند.

بعد با ظرافت خاصی موضوع را عوض کردند و گفتند:

- امشب کمی از شب های گذشته بیش تر صحبت کردیم. اگر ممکن است لیوانی آب بیاور تا قرصم را بخورم.

با این حرف مرا از افکار دوران کودکی شان دور کردند. من فوراً لیوان مخصوص پدرم را آب کردم و آوردم. پدرم لیوان را از دستم گرفتند و آب را نوشیدند و گفتند:

- شما که می بینی من همیشه قبل از خواب یک لیوان آب می خوردم تو هم یک لیوان آب خنک بخور و بخواب، به این کار عادت بکنی خوب است. صبح خیلی کار داریم.

من هم پدرم را بوسیدم و خداحافظی کردم و رفتم. هر و طور بود آن شب با تمام خاطرات تلخش گذشت. شب بعد به پدرم گفتم:

- آن قدر خاطرات شما شنیدنی است که اگر اجازه بدهید از این به بعد از 9 شب کارمان را شروع کنیم. درست بعد از شام و به جای ساعت 12 ساعت 2 بعد از نیمه شب کارمان را تمام کنیم.

پدر تبسمی کردند و گفتند:

- تا این جا سعی کرده ام چون دلت خواسته است خاطرات و هر چه از دوران کودکی ام بیاد دارم برایت بگویم، ولی یادت باشد که درس خواندن از هر چیز دیگری واجب تر است. بنابراین مثل قبل از ساعت 10 تا 12 درس می خوانیم، می دانی که از ساعت 12 به بعد آلمانی می خوانم و بعد می خوابم. چون آلمانی را دیرتر از زبان های دیگر شروع کرده ام، اگر هر شب تمرین نکنم ممکن است فراموش کنم؛ و اگر باز هم بیدار باشم و بعد از آن برایت بگویم خسته می شوم، اما چون تو علاقه داری بقیه خاطرات کودکی ام را بشنوی به جای ساعت 12 تا حدود ساعت 1 با هم خواهیم بود که من بتوانم تا حدود ساعت 1:30 بعد از نیمه شب بیدار بمانم و آلمانی بخوانم و بعد بخوابم، ولی خودت می دانی که من اگر این نیم ساعت یا سه ربع را قبل از خواب آلمانی نخوانم نمی شود، چون با خودم قرار دارم.

فکر می کنم بد نباشد درباره ی زبان هایی که پدرم می دانستند کمی بگویم. ایشان بعد از آموختن زبان های فرانسه، عربی، ایتالیایی، سانسکریت، یونانی، لاتین، پهلوی، اوستا، ترکی و روسی حدود 38 سال پیش در سفری که به آلمان با من و خواهرم رفتند برایشان مشکلی پیش آمد. در یک مغازه اسباب بازی فروشی نتوانستند اسم یک اسباب بازی را به یک خانم فروشنده آلمانی زبان بگویند و برای ما آن را بخرند. در همان موقع تصمیم گرفتند آلمانی یادگیرند و به مدت 38 سال هر شب آلمانی می خواندن و بعد می خوابیدند تا بالاخره به زبان آلمانی کاملاً مسلط شدند.

ایشان محال بود در هر برنامه یی که با خودشان قرار آن را می گذاشتند کوچک ترین تغییری بدهند. یک شب که علت را از پدر پرسیدم گفتند:

- چون آموختن آلمانی را در سن بالا شروع کرده ام اگر هر شب تمرین نکنم از یادم می رود.

واقعاً دقت، نظم، برنامه و احساس تعهد ایشان شگفت آور بود. خانم دوریس که رئیس کتابخانه دانشگاه ژنو بود و شوهرش کتاب فروشی خصوصی بزرگی در ژنو داشت و پدرم موجبات ازدواج آن ها را فراهم کرده بودند، هر دو از دوستان قدیمی پدرم بودند. شوهرش اهل سوئیس، ولی خودش که تحصیل کرده تر بود اصالتاً آلمانی بود. وقتی فهمید که پدرم آموختن زبان آلمانی را شروع کرده اند. برایشان کتاب های ساده که مخصوص محصلین زبان آلمانی بود می فرستاد. اما این اواخر و بعد از 36 یا 37 سال که از آموختن زبان آلمانی پدرم می گذشت برایشان کتاب های بسیار پیچیده فلسفی می فرستاد و در نامه اش خطاب به پدرم نوشت: من احساس می کنم با یک فیلسوف بزرگ آلمانی الاصل مکاتبه می کنم. و شوخی جالبی را در یکی از نامه هایش با پدرم مطرح

کرد که: "با این که من استاد زبان آلمانی دانشگاه ژنو هستم و کتابخانه آلمانی زبان این جا را اداره می کنم، اما هر وقت نامه ی شما می رسد چند بار باید به دیکشنری (فرهنگ لغت) مراجعه کنم تا معنی لغات نامه های آلمانی را که برایم می نویسید پیدا کنم."

بگذریم، پدرم در ادامه صحبت هایشان گفتند:

- به هر حال خستگی، برای من خوب نیست. باید زودتر خاطراتم را برایت تعریف کنم. ولی درس را زودتر از ساعت 10 نمی شود شروع کرد چون از ساعت 9 تا 10 شب وقت رسیدگی به درس بچه های مشهد اسماعیل است. تازه بچه های علی آقا شیری هم هستند. (مشهدی اسماعیل، پسر حاج محمد زاهدی، باغبان پدر آقای دکتر در باغ شمیران بود و علی آقا شیری از همسایه های ما بود و گوسفند داری داشت).

پدرم با همان محبتی که به درس های من و خواهرم می رسیدند، به درس بچه های همسایه نیز رسیدگی می کردند.

آن شب وقتی ساعت 12 شب فرا رسید و درس دادن به ما تمام شد دیگر نتوانستم صبر کنم و گفتم:

- ببخشید، می شود بگویید بعد از آن بیماری چه کردید؟

پدرم گفتند:

- بله بعد از آن زندگی ما کمی سخت تر هم شد.

پدرم آن قدر بردبار و با ملاحظه بودند که حاضر نمی شدند حتی اسم زجر و ناراحتی و ... را بیاورند. فقط از کلمه ی "کمی سخت" استفاده می کردند.

پدر از روی صندلی مخصوص شان بلند شدند که بروند صورتشان را آب بزنند. من همان طور که پشت میز نشسته بودم و به ایشان نگاه می کردم ناگهان ترسی مرا فرا گرفت. با خودم گفتم: "شاید من خاطرات شگفت انگیز پدرم را روزی از یاد ببرم." آیا حیف نیست هم وطنانم سرگذشت این مرد بزرگ و استثنایی تاریخ خود را ندانند؟

با این تصور تصمیم گرفتم هر طور شده از پدرم خواهش کنم خاطرات خود را از اول تعریف کنند تا من حرف هایشان را ضبط کنم. به اتاقم دویدم. ضبط صوت کوچکی که پدر چند سال قبل به مناسبت تولدم خریده بودند آوردم. کنار دست پدرم نشستم و گفتم:

- من فکر خوبی کرده ام. اگر مواقع باشید از فردا شب حرف های شما را ضبط می کنم بعد همه را روی کاغذ می آورم و چاپ می کنم تا همه مردم ایران از خاطرات شما با خبر شوند.

دیدم ناگهان رنگ از روی پدرم پرید.

پدرم گفتند:

- بپر این جعبه را جایی قایم کن و دیگر آن را این جا نیاور. من با شما درد دل می کردم. در تمام سال های عمرم هیچ وقت با جایی مصاحبه نکرده ام و چیزی از زندگی را جایی ننوشته ام. نه اصلاً لازم نیست.

بله درست فکر نکرده بودم. من خوب می دانستم که پدرم از خودستایی خجالت می کشند. به خود گفتم: "این کمال بی فکری بود که ضبط صوت را آوردم." برگشتم و ضبط صوت را در اتاقم گذاشتم. خدا می داند چه حال بدی به من دست داده بود. اما واقعاً مسئول بودم که خاطرات پدرم را طوری جاودان نگهدارم. شاید برای اولین بار در زندگی تصمیم گرفتم یک کار بزرگ را طوری انجام بدهم که برخلاف نظر پدرم باشد. برای همین از آن شب به بعد تا ساعت 3 یا 2:30 و 3 شب در اتاقم می نشستم و خاطرات پدرم را با مراجعه به حافظه ی خودم یادداشت می کردم.

شایان ذکر است، که این کار را بعد از پدرم هر شب به عنوان یک وظیفه میهنی ادامه می دهم شاید تا به حال (به جز این مجموعه) حدود 5000 خاطره نوشته باشم که البته هر کدام برای خود درسی به همراه دارد.

برای تمام عمر خوشحالم که خداوند توفیق این تصمیم را به من ارزانی کرد. به راستی زندگی پر فراز و نشیب پدرم، مرا به فکر فرو برده بود. خیلی از شب ها خوابم نمی برد. کتاب قصه یی بر می داشتم و می خواندم بی آن که حواسم باشد که چه می خوانم، زیرا از فکر کردن به زندگی و گذشته ی عجیب و طاقت فرسای پدرم فارغ نمی شدم. کتاب را می بستم چراغ را خاموش می کردم و به رختخواب می رفتم.

گاهی اوقات در سکوت شب صداهایی از اتاق ابزار<sup>1</sup> شنیده می شد. گوش می کردم نه اشتباه نمی کردم، صدا از همان جا می آمد. آهسته از جا برمی خواستم و پاورچین پاورچین به طرف اتاق می رفتم. چراغ کارگاه پدرم طبق معمول روشن بود. با خود می گفتم: "چطور پدرم می توانند با وجود خستگی و بعد از سه ساعت درس دادن به من و یک ساعت گفتن خاطرات و بعد از سه ربع آلمانی خواندن تازه بیایند و مشغول کار آزمایشگاهی و پژوهشی بشوند." می خواستم بروم تو و صدایشان بزنم ولی فکر کردم بهتر است اول از پشت در اتاق ابزار نگاهی به داخل بیفکنم و ببینم چه کار می کنند.

یکی از شب ها، آهسته به پشت در نزدیک شد خوشبختانه پدر پشت شان به در بود. راحت ایستادم و به داخل نگاه کردم. با کمال تعجب دیدم مشغول سوار کردن یک پمپ تهی گر (وکیوم پمپ) بودند که به تازگی طراحی آن را تمام کرده بودند. حتی برای سوار کردن این دستگاه سنگین که دقت زیادی برای این کار لازم بود مرا صدا نکرده بودند. به سرعت داخل رفتم و سلام کردم و گفتم:

- ببخشید، چطور با مریضی و تب در ساعت 3 بعد از نیمه شب این کار را انجام می دهید؟ آیا بهتر نیست. شما بروید بخوابید تا هر طور که می گوید من این دستگاه را سوار کنم؟

پدرم مکثی کردند و مرا با لبخندی دلنشین نگاه کردند. خستگی کاملاً از چشم هایشان مشخص بود. تنها عشق به نتیجه رساندن ابتکارشان و حاصل کار را در اختیار صنعت و تحقیقات کشور گذاشتن ایشان را تا این ساعت از شب بیدار نگه داشته بود.

<sup>1</sup> کارگاه مفصل و بزرگ دکتر حسابی که پر از ابزار و وسایل بود.

واقعا از خودم خجالت کشیدم ضمن این که تمام وجودم ایشان را تحسین می کرد. بعد از سکوتی که میان ما برقرار شد پدرم سرشان را بلند کردند و گفتند:

- حالا، وقت استراحت شماسه، شما تمام روز را دویده یی، هزار کار انجام داده یی و الان خسته هستی، برو بخواب. من بعدها خیلی وقت خوابیدن دارم!

تعجب و شگفتی من صد برابر شد. عجب جوابی به من دادند. جوابی بزرگ و در عین حال غم انگیز. مدت کوتاهی به دست های زیبا، کارکرده و قوی پدر خیره شدم و این دریای پشتکار و اراده را در دلم تحسین کردم.

شب بعد از راه رسید. ساعت 10 بود. من در پشت میزکار که سمت راست و تقریباً روی صندلی پدر بود، نشستم. من و خواهرم از این ساعت های درس خاطرات بسیاری داریم. تقریباً 6 سالگی، تا آخرین روزهای زندگی پدرم. هر شب از ساعت 10 تا 12 مطالب علمی بسیار زیادی در زمینه فیزیک، نجوم، رشته های مختلف مهندسی، پزشکی، ریاضیات، نقشه کشی، مطالب سیاسی، تاریخی، جغرافیایی و جراحی های تخصصی روی حیوانات منزل را از پدر آموختیم. پدرم می آید یکی از درس های آن شب عکس برداری سه بُعدی (هولوگرام) با لیزر بود که اتفاقاً این درس باعث شد در کلاس فیزیک کنفرانس خوبی بدهم و در سالنامه آخر سال دبیرستان هدف به عنوان مقاله برجسته انتخاب و چاپ شد. باید بگویم که مادر بیش تر درس های مدرسه و کلاس را به ما می آموختند و تمرین می کردند. ولی پدرم بیش تر چیزهای تازه علوم نوین و ابداعات جدید را به ما می آموختند. برخی شب ها سوال های درسی مشکلمان را هم از پدر می پرسیدیم.

وقتی به یاد آن شب ها می افتم از ته دل غصه ام می گیرد که چرا اصلاً به کلاس درس رفتم. چرا اصلاً به دعوت دوستان و همکلاسی ها به میهمانی رفتم. چرا لحظه یی از پدر دور شدم. کاش دائم در کنار ایشان بودم و از این گنجینه ی بی نظیر بیش تر استفاده می کردم.

درس تمام شده بود و موقعی فرا رسیده بود که باز می توانستم خاطراتشان را بشنوم. این بار احساس دیگری داشتم علاوه بر این که خودم را فرزند ایشان می دانستم احساس می کردم در مقابل استادم قرار گرفته ام. احساسی درونی تر به من می گفت: تو در برابر یک انسان بزرگ هستی و همین باعث می شود، تواضع من نسبت به پدرم بیش تر شود.

در دوران جوانی بسیاری از روزها که من در مقابل گرفتاری ها و مشکلات روزانه ام در مانده بودم، در همان ساعات که کنار پدرم می نشستم و مشکلاتم را برای ایشان مطرح می کردم، پدرم به دقت به تمام حرفهایم گوش می کردند و با دقتی باورنکردنی همه مشکلات مرا موشکافی می کردند و بهترین راهنمای من بودند. وقتی با پدرم حرف می زدیم احساس می کردم تبدیل به یک مرد قوی شده ام؛ نه تنها از هیچ چیز هراسی ندارم، بلکه پاسخ تمام مشکلاتم را می دانم. دقت، حوصله، عشق و درایت پدرم عجیب و باورنکردنی بود. محال بود بگذارند من در مقابل مشکلی احساس ضعف بکنم. مشکلاتی که من از خود و کارهای روزانه ام می گفتم در برابر مشکلاتی که پدرم در زندگی شان با آن ها دست و پنجه نرم کرده بودند، مثل قطره یی در برابر یک اقیانوس بود. پدرم هیچ وقت از مشکلاتشان برایم حرفی نزده بودند، حتی یک کلمه. حالا که از زندگی خودشان برایم می گفتند می فهمیدم نه تنها در برابر مشکلات و مصائبی که در زندگی برایشان اتفاق افتاده شکست نخورده و ضعیف نشده اند، بلکه از هر مشکلی درس گرفته اند و اکنون با تجربه یی که دارند می دانند که هر کسی را چگونه باید راهنمایی کنند.

پدرم، مرا از افکار و تصوراتم نجات دادند و گفتند:

- خوب حالا اگر خسته نیستی و حوصله داری شروع کنیم؟

با حالت عجیبی گفتم:

- بله، البته، این چه سوالی است! من شب ها خواب نمی برد و هر لحظه آرزومند شنیدن صحبت های شما هستم. من شیفته داستان پر فراز و نشیب زندگی شما شده ام و برای شنیدن داستان زندگی تان لحظه شماری می کنم.

پدرم بعد از تاملی لبخندی زیبا زدند و با محبت گفتند:

- یادت هست که گفتم با قرص های گنه گنه (کنین) نجات پیدا کردم؟

جواب دادم:

- بله.

پدر ادامه دادند:

"بعد از این که تب مالاریا فروکش کرد، باز کارام را در همان ارتفاعات "حما" ادامه دادم. یک روز مسئول شرکت راه سازی فرانسوی که با عده یی از همراهان متخصص و مهندسين عالی رتبه برای بازدید کارها آمده بود بعد از بازرسی کارهایم بسیار تعجب کرد که چطور این قدر کارها پیشرفت کرده است. من هم طاقت نیاوردم و گفتم به علت وجود کارگرهای خیلی خوبی است که با من کار می کنند.

مهندس عالی رتبه فرانسوی با تعجب گفت: نه فکر نمی کنم این طور باشد. چون قبلاً هم همین کارگرها این جا کار می کردند. اما کارشان به هیچ وجه پیشرفت نداشت.

گفتم: بله، ولی تغییری به وجود آمده است، چون کارگرهای من همگی از اهالی ده "دوروز" هستند و اهالی این ده همگی مسلمان و شیعه هستند و چون من هم مسلمان و شیعه هستم، آن ها برای این اخوت و نزدیکی با من این طور خوب کار می کنند. در حقیقت برای انجام دادن کارهایی که من به آن ها می گویم فداکاری می کنند.

وقتی مدیر شرکت فرانسوی این حرف را شنید با تعجب و ذوق زدگی به من گفت: عجب، عجب، کاش ما از اول می دانستیم.

کمی تعجب کردم و پرسیدم: چطور مگر؟

او گفت: ما معادن بسیار زیادی برای اکتشاف و استخراج در همین ده "دوروز" داریم. سال ها قبل مهندس ها و تکنسین های فرانسوی ما آن جا کار می کردند. یک شب سال نو مسیح که همین کارکنان متخصص و فنی فرانسوی شرکت ما جشن گرفته بودند و مشروب می خوردند، همین دوروزی های مسلمان شیعه شما که بسیار متعصب هستند نتوانستند حرکت آن ها را تحمل

کنند، به آن ها حمله کردند و همه ی آن ها را کشتند. برای همین از همان سال ها کار استخراج معادن مان در "دوروز" نیمه کاره رها شده است. دیگر هیچ فرانسوی جرات نمی کند آن جا برود. به همین دلیل هر سال شرکت ما ضرر فاحشی متحمل می شود.

بعد رو به من کرد و گفت: شما که مهندسی دارید و مسلمان شیعه هم هستید و شنیده ایم که خوشبختانه رابطه تان با آن ها خوب است این کار را قبول کنید و به آن جا بروید دیگر شما را نمی کشند."

خنده ام گرفت، و به پدرم گفتم: عجب آدم زرنگی، این هم شد جایزه ی خوب کار کردن شما در جای دشوار و خطرناکی مثل حما؟ پدر با حالت مخصوصی سرشان را به علامت تایید حرف های من تکان دادند و گفتند:

- بله، آدم نباید فکر کند این فرنگی ها (خارجی ها) خیلی علاقه مند و دلسوز ما هستند! اصولا آن ها به فکر منافع خودشان هستند.

بعد ادامه دادند:

"به هر حال برای من پیشنهاد خوبی بود. برای من فرقی هم نمی کرد. من که در بالای کوه حما هم با همین "دوروزی ها" کار می کردم، ضمن این که کار روی معادن بهتر بود. چون حداقل باعث می شد دیگر شب ها تنها مانم و به شهر نزدیک تر باشم. این طور شد که هم کنجکاو شدم و هم علاقه مند. دوست داشتم پیش تر میان مردمی باشم که مثل هم می اندیشیدیم و مذهب و اعتقادات مشترک داشتیم. علاوه بر این فکر می کردم با "دوروزی ها" به حد کافی خودمانی شده ام. همان جا تصمیم خودم را گرفتم. پیشنهاد کردم اجازه بدهند بتوانم درس را در رشته مهندسی معدن شروع کنم. چون به هر حال مهندسی که داشتم راه و ساختمان بود و ربطی به معدن نداشت و من اعتقاد دارم که باید به شرطی انسان مسئولیتی را قبول کند که تخصص آن را داشته باشد. آن ها هم با پیشنهاد من موافقت کردند. در آن ایام 25 سال بیشتر نداشتیم. مهندسی معدن می خواندم و در معادن "دوروز" کار می کردم. زمانی که در میان مردم مسلمان دوروز بودم از بهترین دوران عمرم بود. مردم مهربان، صمیمی، میهمان نواز و معتقدی بودند. به قول قدیمی ها نانم در روغن بود. حتی یک ریال هم خرج نداشتیم همیشه مهمان آن ها بودم. برای نماز جماعت، صبحانه، ناهار و شام با آن ها بودم. از این که من هم مسلمان شیعه هستم بسیار خوشحال بودند و خیلی به من اعتماد داشتند. بعدها به خاطر من حضور فرانسوی ها را هم پذیرفتند و کار معدن رونق گرفت. مدیر شرکت فرانسوی هم از کار من خیلی راضی بود اما من فوق العاده ناراحت بودم. بار مسئولیت بزرگی بر دوشم سنگینی می کرد. دائم با خودم فکر می کردم. شب ها خوابم نمی برد. می ترسیدم در برابر خداوند و هم کیشان خودم شرمسار شوم. تصور می کردم که "دوروزی ها" فقط به خاطر وجود من است که اجازه دادن اند معادن شان استخراج بشود و اگر من فردای روزگار پایم را از این جا بیرون بگذارم دوروزی ها دیگر هیچ کنترلی بر معادن شان نخواهند داشت. تمام مایملک و دارایی چند هزار ساله ی اجدادی آن ها که همین معادن شان باشد روزی توسط همین خارجی ها از دست شان خارج خواهد شد. تصمیم گرفتم با رئیس طایفه ی (عشیره) "دوروزی ها" ملاقات کنم و نگرانی خودم را برایش بازگویم. می خواستم با همراهی او چاره یی بیندیشم. برای همین یک روز صبح سحر، سوار الاغم شدم و از کارگاه که در "دوروز" بود تا "شقا" که محل اقامت رئیس عشیره آن ها بود راندم. نزدیکی های نیمه شب به آن جا رسیدم. وقتی به ده شقا، که مرکز طایفه بود آمدم. رئیس قبیله با کمال خوشرویی مرا پذیرفت. راه حل خودم را به او گفتم برای این که بتوانند بر کار استخراج معادن شان نظارتی داشته باشند، بهتر است رئیس عشیره یکی از پسرهایش را که فکر می کند حوصله و استعداد بیش تری دارد به من معرفی کند تا شبانه روز پیش من بماند. آن وقت فرصتی به دست می آورم که با او فقط به فرانسه صحبت کنم تا پسرش زبان فرانسه را یاد بگیرد (زیرا به تجربه دریافته بودم که تا آدم مجبور نشود زبان دیگری را خوب فرانمی گیرد) و به عنوان نماینده کاملاً متوجه باشد کارکنان و مهندسین فرانسوی با هم درباره ی چه چیزی صحبت می کنند، گفتم به او مقداری ریاضی، آمار، رگه شناسی، استخراج و خلاصه هر چه مربوط به معدن می شود یاد خواهم داد تا آن پسر بتواند بعد از من به عنوان یک ناظر درست و مطمئن بالای سر فرانسوی ها باشد. پیشنهاد من موجب خوشنودی رئیس طایفه شد. او سه شبانه روز در ده "شقا" برای تشکر و قدردانی از من جشن و سرور برپا کرد. شب آخر اسب خودش را که یک اسب عربی اصیل بود به من هدیه داد. با این کار نشان داد که محبت من بر دلش اثر کرده و چون من نسبت به آن ها احساس نزدیکی بیش تری می کردم از آن به بعد دیگر درست مثل فرزند او بودم. این اسب عربی یک اسب ممتاز و درجه یک بود. مثل فنر بود، تیزرو، با حرکات نرم و راحت و سواری با آن بسیار لذت بخش بود. آن اسب کجا و الاغ من کجا!

پسر رئیس "دوروزها" آن قدر با هوش بود که در کم تر از یک سال زبان فرانسه را به خوبی آموخت. با ریاضی و معدن و روش های کار و محاسبات استخراج هم خیلی زود آشنا شد. او به عنوان یک ناظر آشنا به امور فنی از طرف "دوروزی ها" همیشه بالای سر فرانسوی ها بود و منافع اهالی آن جا را تامین و حفظ می کرد. همین مسئله باعث شد که کارگران "دوروزی" بهتر و با اشتیاق بیش تر کار کنند. جالب است بگویم که حتی شرکت فرانسوی و مسئولین آن هم رضایت بیش تری پیدا کردند. این سه سال به من نشان داد که همیشه کار، فکر و احساس درست نتیجه ی مثبت می دهد.

مسئولان شرکت فرانسوی که خیلی از کار من راضی بودند به نشانه ی قدردانی پیشنهاد کردند که من به دفتر مرکزی شرکت در پاریس بروم و آن جا کار کنم. در همین فاصله برادرم محمدخان به تهران رفته بود و موفق شده بود از وزارت طرق و شوارع (راه و ترابری) 700 تومان به عنوان کمک هزینه تحصیلی برایم بگیرد. به این ترتیب با این پول و حمایت شرکت فرانسوی همه ما به پاریس رفتیم. در پاریس زمینه های مناسبی برای ادامه تحصیل وجود داشت. ابتدا هر دو برادر در رشته حقوق تحصیل کردیم. یک سال حقوق خواندیم. من خیلی جدی در می خواندم و به رشته علاقه مند شده بودم و دائم کتاب های آن رشته را مطالعه می کردم. در دادگاه های عمومی - خصوصی و بین المللی به عنوان کارآموز شرکت می کردم و نزدیکی از وکلای معروف فرانسوی به عنوان دستیار کار می کردم. بعد ها در تهیه و تنظیم نطق ها و پروتکل های بین المللی در کنفرانس های فضا و هسته یی توانستم از آن چه در این رشته آموخته بودم استفاده کنم.

ناگفته نماند که مادرم همواره نسبت به رشته یی که انتخاب کرده بودیم نگران بودند و می گفتند: اگر فردا شما قاضی و یا وکیل شدید و رای درستی صادر نکردید و یا دفاع نادرستی انجام دادید من زیر خروارها خاک جواب خدا را چه باید بدهم. خلاصه ایشان در مورد کارهای حقوقی و قضایی احساس مسئولیت و نگرانی خاصی می کردند.

یک سال از اقامت ما در پاریس می گذشت. روزی غروب با برادرم روی صندلی های کنار رود سن نشسته بودیم. مرد افلیجی را دیدم که سال قبل در همین پارک با او آشنا شده بودیم ولی دیگر راحت راه می رفت. به خودمان جرات دادیم و از پسرش که همراهش بود جریان را پرسیدیم. پسر او چگونگی معالجه ی پدرش را برای ما توضیح داد. بلافاصله این اتفاق باعث شد هر طور

شده کاری بکنیم تا مادر افلیج ما هم معالجه بشوند. با همین امید هر دو رشته ی حقوق را رها کردیم و در رشته پزشکی تحصیل کردیم. شب و روز مشغول مطالعه دروس پزشکی شدیم. من در طول 4 سال و برادرم طی 6 سال درسمان را تمام کردیم. امکانی پیش آمد تا بتوانم در بیمارستان دانشگاه پاریس مشغول به کار شوم. خیلی زود حوصله ام سر رفت. من چون چشمانم خیلی ضعیف بود - به دلیل مطالعه زیاد در کودکی و نداشتن پول برای خرید عینک - چشمم به شدت ضعیف شده بود. نمره چشمانم خیلی زود بالا رفت. نمره ی چشمم 13/5 میوپ (نزدیک بین) بود. ضمناً آستیگمات هم بود، (چشمانم تورش داشت)، علاوه بر این ها چشمم دوبینی داشت، هر خطی را دو تا می دیدم، یعنی دیپلوپیا داشتم که برای دیدن باید عینک پریسماتیک (یعنی منشوری) می گذاشتم تا هر خط را یکی ببینم. برای همین وقتی می خواستم چیزی بنویسم باید عینکم را برمی داشتم و تقریباً چشمم را به 3 یا 4 سانتی متری کاغذ نزدیک می کردم. به همین دلیل چیزهای خیلی ریز را از آن فاصله خیلی بهتر از معمولی می دیدم. همین مسئله باعث شد انترن های دیگر که زورشان می آمد رگ بیماری را پیدا کنند از این حالت چشم من سر دریاورند و یاد گرفته بودند که هر وقت رگ مریضی سخت پیدا می شد زود به سراغ من بیایند تا این کار را برایشان انجام بدهم. یک روز از دست آن ها خیلی خسته شدم با خودم گفتم: "این دیگر چه رشته ی تحصیلی است. این که نشد کار، باید از صبح تا شب بیایم و برای این حضرات رگ مریض پیدا کنم. از طرف دیگر هر مریضی را که معاینه می کنم تعداد دنده هایش با مریض دیگری مساوی است. در بیروت، سوریه و عربستان هم هرچه پل می ساختم محاسبه ها یکی بود. کافی بود محاسبه برای یک پل را بدانی تا بتوانی بقیه پل ها را هم طبق همان محاسبات درست کنی. این ها که نشد رشته ی تحصیلی." خلاصه تصمیم گرفتم رشته ی تحصیلی خود را عوض کنم و چیزی را انتخاب کنم که مثل پزشکان بدون فرمول نباشد و آدم را کمی اذیت کند."

<sup>1</sup> منظور استاد، تحریک هر چه بیش تر کنجکاوی ایشان بوده است.



## حس کنجکاوی

پیش از این که پدر به صحبت شان ادامه بدهند از ایشان پرسیدم:

- دلیل شما برای این همه تحصیل و مطالعه حس کنجکاوی بود؟

پدر لبخندی زدند و گفتند:

- بله، فکر می کنم یک جوری کنجکاوی بود.

و بعد با شوخی و خنده اضافه کردند:

"دنبال رشته یی می گشتم که کمی آدم را اذیت کند، به همین دلیل رشته ی ریاضیات عمومی را شروع کردم. بعد از دو سال فارغ التحصیل شدم و به سراغ رشته ی ریاضیات محض رفتم. بعد از یک سال باز حس می کردم حس کنجکاویم مرا دنبال چیز دیگری می فرستد. مثل کسی که سرش را بالا می کند و به آسمان نگاه می کند و فضای لایتناهی را می بیند. حتما مشاهده ی ستاره ها و افلاک برای عده ی معمولی است، اما عده دیگری را به کنجکاوی وا می دارد. حالا که موضوع آسمان و کهکشان ها را مطرح کردم، برایت بگویم که آسمان مرا در خود غرق می کرد. این کنجکاوی باعث شد به طرف نجوم روی بیاورم. به این ترتیب رشته ستاره شناسی را انتخاب کردم و بعد از این که ستاره شناس یا به قول فرنگی ها آسترونومیست شدم در ارتفاعات کوه آلپ با تلسکوپ های بزرگ و قدیمی آن روز در یک رصد خانه ی معروف در فرانسه، شروع به کار کردم."

باید بگویم من و خواهرم در کودکی همراه با پدرم که قرار بود در کنفرانسی شرکت کنند به پاریس رفتیم. یک روز یکشنبه که کنفرانس تعطیل بود پدرم ما را به همان ارتفاعات بردند تا بتوانیم همان تلسکوپیی که آن وقت ها با آن کار می کردند از نزدیک ببینیم.

پدرم آن جا را به ما نشان دادند. یعنی در واقع آن محل تحقیقات ستاره شناسی چون قدیمی شده بود آن را دولت فرانسه تبدیل به یک محل موزه ماندنی برای ستاره شناسی کرده بود. باید اقرار کنم اروپایی ها و تمام کشورهای پیشرفته به عکس ما جاهای قدیمی خود را به هر نحو شده حفظ می کنند تا محلی باشد برای آموزش جوانان آن ها تا با گذشت ی کشورشان بهتر آشنا بشوند.

بگذریم، در آن جا تلسکوپیی غول پیکر با صندلی آهنی بود. تلسکوپ با دست کنترل می شد. که من و خواهرم با آن در همان شب به رصد ستاره ها پرداختیم. بازدید از رصد خانه قدیمی به ما نشان داد در زمان های قدیم وسایل و امکانات امروزی نبود. حالا همه چیز به مراتب آسان تر شده است. ستاره شناس امروزی پشت کامپیوتر می نشیند و دکمه های آن را می زند و خود کامپیوتر زمان حرکت های لازم را به تلسکوپ می دهد. زوایای تلسکوپ به صورت خودکار عوض می شود. حاصل ردیابی ها، محاسبات زوایای جدید را نیز کامپیوتر انجام می دهد. همه عملیات روی صفحه نمایشگر کامپیوتر نوشته می شود و ستاره شناس یادداشت می کند. تازه این وسایل در اتاق کار یا در منزل ستاره شناس هست. اما در گذشته مجبور بودند بروند روی قله کوه آلپ همان جا زیر تلسکوپ بنشینند و چشمانشان را روی دوربین تلسکوپ بگذارند و شب تا صبح نگاه کنند و همه ی محاسبات را با دست و زیر برف و بوران انجام بدهند.

پدرم برای ما تعریف کردند که این کارها باید در هوای فوق العاده سرد قله های آلپ که 12-13 درجه زیر صفر در تابستان و 37-38 درجه زیر صفر در زمستان بود انجام می دادند. همین کار سخت و طولانی در آن سرمای شدید باعث شد بعد از دو سال کار ممتد سینوزید<sup>1</sup> و پنومونی<sup>2</sup> (زات الریه) و سینه پهلوی بگیرند که تا این اواخر هم به محض باد خوردن سینوزیت شان به شدت ناراحت شان می کرد. پدرم همیشه اصرار داشتند که باید مواظب بود بدن مریض نشود و گرنه هرگز بیماری از تن خارج نمی شود.

به دلیل همین سینوزیت پدرم مجبور بودند همیشه در زمستان ها کلاه سرشان بگذارند - وقتی هوا سرد بود - هنگامی که از منزل خارج می شدند کلاه شاپوی ضخیم به سر می گذاشتند و در خانه کلاه بره پشمی داشتند. وقتی هوا گرم می شد و حتی در تابستان ها وقتی از خانه بیرون می رفتند کلاه شاپوی حصیری به سر می گذاشتند و در داخل خانه کلاه بره تابستانی بسیار سبک به سر می گذاشتند. اگر این کار را نمی کردند بلافاصله سینوزیت شان شروع به اذیت می کرد. کافی بود فقط کمی عرق کنند.

پدرم گفتند:

"ریه ام وقتی چرکی شد دیگر مثل اولش سالم نشد. آن موقع حدود 5 یا 6 ماه مریض و بستری شدم. اوایل در بیمارستان تحت مراقبت بودم و بعد هم مجبور بودم در خانه استراحت کنم. وقتی دیدم مدت ها باید در رختخواب بمانم و پولی هم برای گذران زندگی ندارم سراغ یکی از هم کلاسی های فرانسوی رفتم که پدرش خیلی پولدار بود. رفتم تا از او برای این مدت که باید در خانه می ماندم کمی پول قرض بگیرم. به او گفتم چون حدود 6 ماه نمی توانم کار کنم مقداری پول برای اجاره خانه، معالجه و غذا لازم دارم و بعد از یک سال به تدریج این پول را به تو خواهم داد. او پذیرفت و پولی که لازم داشتم برایم تهیه کرد. او از خانواده پولداری بود و برای او این مقدار پول هیچ بود. دو سه ماهی نگذشت بود که پشیمان شد. ولی رویش نمی شد حضوری این مطلب را به من بگوید. برای همین نامه ای نوشت و زیر در اتاقم در خوابگاه دانشکده گذاشت و تقاضا کرد پولش را به او پس بدهم. وقتی نامه را خواندم و دیدم چطور زیر قول و مهلتی که داده بود زده خیلی ناراحت شدم. اما از طرف دیگر خنده ام گرفت زیرا او در یک صفحه نامه کوتاه پنج یا شش غلط املائی فاحش داشت. بلافاصله فکری به مغزم رسید. نامه یی به او نوشتم و به او گفتم مانعی ندارد پول را پس خواهم داد اما به شرط آن که خودت را آماده کنی تا یک امتحان دیکته فرانسه که زبان مادریست است از تو بگیرم. با این که تو یک فرانسوی هستی و تحصیلات عالی کرده یی اما بازهم در یک صفحه نامه آن هم به زبان فرانسه این همه غلط های بزرگ داری.

<sup>1</sup> التهاب و عفونت استخوان های صورت (Sinusitis)

<sup>2</sup> التهاب ریه، زات الریه (Pneumonia)

ضمنا باید همه مردم فرانسه خجالت بکشند که پسر وزیر اقتصادشان زبان فرانسه بلد نباشد. آن هم زبان مادری اش را! پس از این که نامه ام را دریافت کرد خیلی خجالت کشید و به ناچار پذیرفت و دیگر تا پایان وقت تعیین شده جرات مطالبه پولش را پیدا نکرد.

شاید برای جالب باشد اگر بگویم در آن زمان من تقریباً همه رمان ها (کتاب قصه ها) را خوانده بودم حتی رمان های پلیسی را.

نکته جالب دیگر آن که، چون مجبور بودم دائم در رختخواب بخوابم و حس می کردم بی مطالعه وقتم تلف می شود همان موقع به این فکر کردم که از رشته ی جدیدی به نام مهندسی برق که شاخه ی جدید بود و به تازگی در دانشگاه های فرانسه راه افتاده بود و رشد کرده بود آگاه شوم. می دانستم که کارخانه های برق و راه آهن برقی فرانسه به شدت نیاز به مهندس برق دارند. در مدتی که بستری بودم برادرم کتاب های مهندسی برق را از دانشکده پلی تکنیک فرانسه یعنی اکول سوپر یوردو الکتریسیته پاریس برایم می آورد.

وقتی پدرم این حرف را می زدند با خودم فکر کردم: "باز هم یک رشته ی جدید؟" عجب حوصله یی! عجب توانایی و عجب حس کنجکاوی و روحیه جست و جوگری! بی خود نیست که چشم پدر به عینک ضخیم احتیاج دارد. این همه مطالعه، شب و روز درس خواندن و این فشار چشم پدر را به این روز انداخته، باز هم ول کن نیستند و شب و روز مشغول مطالعه و یادگیری هستند. واقعاً مگر بدون عشق می شود این همه مطالعه و کار کرد؟

پدرم گفتند:

"آقا بیژن، در دنیا دانسته های انسان در مقایسه با آن چه می دان خیلی ناچیز است. حیف است وقت را تلف کنیم. آدم وقتی می بیند کسانی هستند که چشم شان سالم است و چیزی نمی خوانند حیفش می آید. زمان می گذرد و برای هیچ کس هم متوقف نمی شود. انسان وقتی کمی مطالعه می کند تازه می فهمد که چیزی نمی داند. چه بهتر که آدم مواظب باشد و قدر لحظه لحظه عمرش را بداند به خصوص وقتی سالم است. وقتی جوان تر است و حوصله دارد باید بیش تر از وقتش استفاده کند. وقتی انسان چیزی می آموزد آن گاه می فهمد که هیچ چیزی در زندگی بالاتر از آموختن را ندارد. خواندن، فهمیدن، آگاه شدن، مثل یک نوع عبادت و تشکر از زحمات و دستاوردهای خداوند است.

بگذریم، چون تقریباً از درس های رشته ی مهندسی برق هرچه لازم بود خوانده بودم در امتحان ورودی پلی تکنیک فرانسه (اکول سوپریورو دو الکتریسته دو پاریس) پذیرفته شدم و از رشته مهندسی برق بعد از دو سال فارغ التحصیل شدم.

یادم می آید برای این که در آن دوران گرسنگی نکشم رفتم و نقشه کامل پاریس را گرفتم. نام خیابان ها، ایستگاه ها، پارک ها و محل های مهم را حفظ کردم تا بتوانم راننده تاکسی بشوم و مخارج خانواده را بدهم.

بعد از فارغ التحصیلی، یعنی گرفتن فوق لیسانس در رشته ی برق سعی کردم در همین رشته کار پیدا کنم. راه آهن برقی فرانسه تازه را افتاده بود و می خواست گسترش پیدا کند و به مهندس برق احتیاج فراوانی داشت. درخواستی برای آن ها فرستادم. وقتی برای مصاحبه دعوت شدم خیلی خوب امتحان دادم و استخدام شدم. هنوز یک سالی از کار نمی گذشت که به خاطر کوشش زیاد و رضایت استاد موسیو میشل<sup>1</sup> که سمت بالایی در راه آهن داشت به عنوان سرپرست بخش تعمیرات لوکوموتیو انتخاب شدم. این سمت من برای فرانسوی هایی که تخصصی داشتند و در آن بخش کار می کردند خوشایند نبود. با وجود کار خیلی خوب و جدیتی که داشتم و بسیاری از مسئولیت های آن ها به گردنم بود، چون یک خارجی مسئول آن ها شده بود ناراحت بودند. برای همین گاه و بی گاه و حتی رو در روی من در بسیاری مواقع ناراضیتی و ناخشنودی خود را بروز می دادند. من به روی خودم نمی آوردم اما آتش حسادت همچنان درون شان شعله ور بود. وقتی دیدند نه تنها بدگویی ها و خراب کاری های آن ها به میشل اثری نمی کند و رئیس مرا بیرون نمی کند، بلکه دائم توجه بیش تری به من دارد تصمیم گرفتند خودشان دست به کار شوند و زهرچشمی از من بگیرند. چند نفر از آن ها با دست و بال کثیف و ظاهری ظاهراً درمانده پیش من آمدند و گفتند: ما هر کاری می کنیم قطع برق دکل اصلی را نمی توانیم رفع کنیم بهتر است شما بیایید و از نزدیک اشکال را بررسی و رفع کنید. من هم که از همه چیز بی خبر بودم با آن ها راه افتادم و به سراغ ایستگاه برق رفتم. جریان برق را قطع کردم، ولت متر را برداشتم و برای کنترل از دکل برق بالا رفتم. دکل حدود 10 متر ارتفاع داشت. وقتی به بالای دکل رسیدم و شروع کردم به اندازه گیری آن ها از داخل ایستگاه پایین ناجوانمردانه جریان برق را وصل کردند. بی اختیار روی پاهایم کوبیده شدم و به شکل باورنکردنی پی از روی دکل بلند شدم و از آن بالا به پایین سقوط کردم...

با این که سال ها از این ماجرا می گذشت و پدر صبیح و سالم پیش من نشسته بودند نمی دانم چرا حس کردم خودم سقوط کردم. تمام تنم خیس عرق شده بود. عرق در چشم هایم می ریخت و چشم هایم می سوخت و با پشت دست پلک هایم را پاک کردم. متوجه شدم پدر با حالت عجیبی دارند به من نگاه می کنند، انگار چشم هایم داشت از حلقه بیرون می زد. پدر هم از هیجان و ناراحتی من ترسیده بودند فوری دستمال شان را از جیب رویدوشامبرشان بیرون آوردند. به من دادند تا عرق هایم را پاک کنم. بعد از لیوان آبی را که برای خوردن قرص هایشان کنار دستشان گذاشته بودند به من تعارف کردند و با حالت مهربان و ملایمی گفتند:

- این قدر ناراحت نباش. می بینی که سالم هستیم. چرا این قدر نگرانی؟  
من فوراً گفتم:

- بله، بله. معذرت می خواهم. وقتی پرت شدید چه اتفاقی افتاد.

"بله خدا کمکم کرد. درست مثل زمانی که در کویر گم شده بودم. از معجزه یی که اتفاق افتاد معلوم شد که خدا به من لطف دارد. اتفاقاً بعد از این ماجرا بود، وقتی به هوش آمدم، با خودم فکر کردم که خدا یک بار دیگر به من گفت: هنوز با تو کار دارم!

قضیه از این قرار بود، که از قضا روز قبل یک کامیون بزرگ شن آن جا خالی کرده بودند چون می خواستند شن ها را زیر ریل های راه آهن و بین تراورس ها پهن کنند ولی این کار هنوز انجام نشده بود. شن ها همان جا مانده بود. من درست وسط آن شن ها سقوط کردم و از مرگ نجات یافتم. فقط پای چپم کمی آسیب دید. خودت می بینی که هنوز است وقتی هوا سر می شود زانوی چپم درد می گیرد و این برای همان سقوط از دکل است. من بارها امتحان کرده ام وقتی جایی از بدن آدم صدمه می

<sup>1</sup> Monsieur Michel



ببند یا می شکند ممکن است مدتی بعد درد آن خوب بشود ولی همیشه آن ناراحتی در آن نقطه باقی می ماند. مثل این است که منتظر می ماند تا یک روز بدن ضعیف شود و برای آن بیماری فرصتی پیش بیاید تا دوباره سربرآورد. مثل نوبه مالاریا، که بعد از سرما خوردگی به من دست می دهد، خلاصه وقتی به هوش آمدم مرا به کلینیک بردند و خوشبختانه بیش از 4 یا 5 روز بستری نشدم و خیلی زود سر کار برگشتم. البته باید بگویم که این موضوع برای مهندسين و تکنسین ها فرانسوی بسیار بد تمام شد و موجبات پیشرفت بیش تر مرا فراهم می کرد.

بی اختیار گفتم:

- باباجون، خدا را صدهزار مرتبه شکر. چقدر این ماجرا عجیب و غریب است، اما می خواهم بدانم که آیا شما از این که در راه آهن برقی فرانسه کار می کردید راضی بودید؟ آیا آن حس جست و جوگری و کنجکاوی شما با این کار ارضا می شد؟

پدرم گفتند:

"مدتی از کار من در راه آهن برقی فرانسه می گذشت که یک روز صبح خیلی زود برای تعمیر قطارها روی بالکن مخصوص که از روی آن با نردبان به سراغ لوکوموتیوها و واگن ها خراب می رفتیم و کار تعمیرات را انجام می دادیم رفته بودم. از آن بالا به انتهای ریل هایی که از زیر بالکن عبور می کرد نگاه می کردم و می دیدم که همه ی این خطوط موازی (ریل ها) در افق به هم می رسند. به فکر فرو رفتم، به زندگی، به هدف و به آرزوهایم فکر می کردم. با خود گفتم: آیا مفهوم زندگی همین است. این که هر روز صبح بروم سرکار و لوکوموتیوها را تعمیر بکنم. تا روشن بشوند و بروند آن طرف پاریس و دو ساعت بعد برگردند سرچایشان؟ فکر کردم که حتما مفهوم زندگی خیلی فراتر از کاری است که من انجام می دهم. من چیزی می خواهم که دائم نو باشد، آدم را با فرمول ها و محاسباتش اذیت کند و به فکر وادارد. فکر کردم کار برق به درد کسی که خیلی کنجکاوست نمی خورد. فکر کردم که تمام شغل هایی که تا کنون داشته ام و تمام رشته هایی که در آن تحصیل کرده ام هنوز رضایت خاطر مرا جلب نکرده اند.

با همین تفکر به سراغ دکتر ژانه <sup>1</sup> رفتم که در اکول سوپریور استادام بود و با من رابطه ی خیلی خوب و نزدیکی داشت. ژانه و میشل هر دو استادان من در پلی تکنیک فرانسه بودند. پادم می آید هر وقت یک دستگاه برقی را سوار می کردیم و کار نمی کرد می آمدم و به مسیو میشل می گفتم. بدون استثنا جواب می داد: سیم هایش شل است. می گفتم نه و خاطر جمع بودم که وقت کافی صرف کار کرده ام. میشل در کارگاه سراغ دستگاه می آمد و خوب دستگاه را نگاه می کرد. بعد یکی از سیم ها را می گرفت و می کشید و سیم از جایش در می آمد. می گفت: همین سیم شل بود. با کمال تعجب همان سیم را محکم می کردم، دستگاه راه می افتاد. این حاصل درست فکر کردن یک استاد مجرب و کار کشته بود. من به هر دو این استادانم علاقه زیادی داشتم. خیلی اوقات به خانه مسیو ژانه می رفتم و با او صحبت می کردم. وقتی این بار به منزل او رفتم و فکرهایم را در مورد یکنواخت بودن کار تعمیرات و مهندسی برق در راه آهن برقی فرانسه برایش گفتم حوصله اش سر رفت و با عصبانیت زیاد گفت: من که نمی فهمم تو چه می گویی، این چه وضعی است؟ هر چند سال یک بار رشته ی تحصیلی ات حوصله ات را سر می برد و از آن بهانه می گیری و رشته ی دیگری را شروع می کنی.

همسر مهربان آقای دکتر ژانه که همیشه نسبت به من خیلی لطف داشت این بار که با کمال تعجب شاهد عصبانیت شوهرش نسبت به من بود، نتوانست طاقت بیاورد. وسط داد و بیداد شوهرش دخالت کرد و به دکتر ژانه گفت: اگر تو نمی توانی به مسیو حسابی کمک کنی شاید استاد پرفسور فابری که از برجسته ترین اساتید فیزیک در دانشگاه سوربن و شخص بسیار مهربان و نکته سنجی است بتواند به او کمک کند.

خلاصه با میانجی گری همسر دکتر ژانه، دکتر دو سه هفته زحمت کشید تا توانست از پرفسور فابری <sup>2</sup> فیزیکدان معروف آن روز فرانسه و شاید بهتر است بگویم جهان برایم وقت بگیرد. فابری آن روزها از مشهورترین فیزیک دان های جهان بود و انترفرومتری را هم اختراع کرده بود که به نام خودش ثبت شده بود. بلاخره من و دکتر ژانه پیش دکتر فابری رفتیم. پرفسور فابری چون شخصیت برجسته و تراز اولی بود به همان نسبت گرفتاریش زیاد بود؛ ولی برعکس دکتر ژانه برای شنیدن افکار من خیلی حوصله به خرج داد و دقیقا به حرف هایم گوش داد و اجازه داد حدود یک ساعت تمام دیدگاه هایم را برایش بگویم.

این نکته بسیار جالب است که من بارها آن را تجربه کرده ام. افرادی که عمق دارند و سطحی نیستند و اشخاص برجسته یی هستند اصولا با حوصله اند و به جوانان جست و جوگر و کنجکاو فرصت اظهار نظر می دهند. حتی به نظر من چنین افرادی مشخصه ویژه یی دارند که از سایرین قابل تمایز است، زیرا اصولا آن ها به خوبی می دانند چطور و به چه نحو زیبا و پسندیده یی به مراجعه کننده خود نگاه کنند و چطور به صحبت های او گوش کنند. فابری علاوه بر این که این دو کار را به بهترین نحو انجام می داد، بلکه دائما از من طوری سوال می کرد که بتوانم بیش تر توضیح بدهم. او بعد از شنیدن حرف هایم گفت: احساس می کنم روحیه ی تو یک روحیه ی علمی است. "ووز اوه لِسپِری سیانتیفیک" "Vous avez l'esprit scientifique" شاید در علوم پایه چیزی مثل فیزیک بتواند تو را راضی کند.

بعدها درباره ی طرز فکر و اظهار نظر فابری خیلی فکر کردم. در واقع پروفیسور فابری چیزهایی مثل مهندسی و پزشکی را بیشتر تکنیک می دانست. به نظر او چیزی که کنجکاوی مرا ارضا می کرد رسیدن به ریشه ی موضوع یا پدیده بود. پروفیسور فابری همیشه به فکر کردن و اندیشه اهمیت می داد. او اهمیت مغز را والاتر از حرکت انگشتان می دانست. امروز در جهان توسعه یافته این طرز فکر کاملا رعایت می شود، یعنی بیشترین توجه به علوم پایه معطوف می شود.

آن روز با شتاب به پروفیسور فابری گفتم: خیلی خوب است. من فیزیک خواهم خواند.

پرفیسور تبسمی کرد و گفت: البته انتخاب خوبی است ولی به خواسته ی شما نیست. نتیجه امتحان شما مهم است. پرفیسور روز مشخصی را تعیین کرد. سوالاتی را به من داد و حدود یک ماه بعد را برای آزمون تعیین کرد. وقتی که موعد مقرر فرارسید به سالن امتحان که به شکل هال گرد و بزرگی بود راهنمایی شدیم، دورتادور اتاق را کابین های کوچکی گذاشته بودند که هر داوطلب در یکی از این اتاق های قرار می گرفت و منتظر فابری می ماند تا او بیاید و از او امتحان بگیرد. من نفر دوم بودم. نفر اول دختر خانمی بود که صدای داد و بیداد فابری بلند شد و خطاب به آن خانم جوان گفت: تو بی سواد می خواهی دکترای فیزیک بگیری؟ بهتر است بروی مهندس بشوی و ...

<sup>1</sup> Doctor Jeanne

<sup>2</sup> Professors Fabre

همان طور که منتظر استاد روی صندلی نشسته بودم به خودم لرزیدم. یک لحظه احساس کردم من هم باید منتظر شنیدن چنین حرف هایی باشم. آخر من مهندس بودم. وقتی فابری برای امتحان به کابین من آمد. اوراقی که پاسخ امتحانم را رویش نوشته بودم به او دادم. قسمتی مربوط به اندازه گیری های یک گالوانومتر و قسمت دیگر به محاسباتی بود برای ساخت یک الکترودینامو. وقتی اوراق را به پرفسور فابری دادم جرات نکردم چیزی بگویم. بسیار نگران بودم. محاسبات، طراحی و نهایتاً نقشه های اجرایی من حدود 20 برگه نقشه بود که طی یک ماه تهیه کرده بودم. چون می خواستم هر چه زودتر کار را تمام کنم، متأسفانه حتی شب ها نمی خوابیدم. ساعت 6 بعد از ظهر آتلیه تعطیل می شد و من به سلف سرویس (رستوران دانشکده) که شبانه روزی بود می آمدم تا آن جا کارم را ادامه بدهم. شب پنجم روی نقشه ها و محاسباتم بیهوش شدم. گارسن و کارگرهای غذاخوری که مرا می شناختند مرا به بهداری (کلینیک) دانشکده بردند. 14 ساعت بعد حالم جا آمد ولی باید اقرار کنم که دیگر هرگز حالم مثل سابق نشد. به نظرم یک چیزی در سرم یا در بدنم پاره شده بود. آن جا به این نتیجه رسیدم که خداوند سلامتی را به ما عطا کرده است تا آن را درست حفظ کنیم و بتوانیم بیش تر و بهتر به خدا خدمت کنیم.

بگذریم، وقتی پرفسور فابری نقشه ها و محاسبات را دید گفت: تو چرا رفتی مهندس خواندی؟ تو باید از اول فیزیک می خواندی! هیچ وقت این قدر خوشحال نشده بودم. شاید بتوانم به جرات بگویم که آن موقع یکی از بهترین لحظه های زندگی ام بود. یا بهترین انتخابی که آینده و خط مشی زندگی ام را تعیین می کرد.

من که با شنیدن این ماجرا شور و شعف آن زمان پدرم را احساس می کردم از ته دل خوشحال شدم و گفتم:

- انشاءالله بقیه ماجراهم به همین شیرینی باشد.

پدرم تبسمی کردند و گفتند:

- خوب، بله زندگی همین است، پر از فراز و نشیب است، تلخی و شیرینی دارد. همه چیز می گذرد. مهم این است که آدم یاد بگیرد وقتی کار یا زندگی سخت می شود، میزان طاقت او در سختی ها کمی بیش تر از مشکلی باشد که پیش آمده است. اما باید انسان تجربه یی که به دست می آورد فراموش نکند. قدر توانایی ها و نعمت های خود را بداند و به بهترین شکل از آن بهره ببرد.

## کنفرانس هسته‌ی ژنو

آن شب وقتی می خواستیم از پدرم خداحافظی کنیم و بروم خاطرات ایشان را در اتاقم بنویسم پدرم گفتند: "امشب پیش از آن که بخوابی بیا بالا در دفترم با شما کار دارد."

وقتی به دفتر پدرم رفتم ایشان پیش از من پشت میزشان نشسته بودند. من هم روی صندلی مخصوص خودم کنار میزشان نشستیم، پدرم با نگاهی مهربان، نافذ و پر از مسئولیت به من نگاهی کردند و گفتند: "من پس فردا برای شرکت در کنفرانس هسته‌ی، به ژنو (سوئیس) می روم. باید قول بدهی درس هایت را خوب بخوانی و اگر خواهرت چیزی لازم داشت و منطقی بود، برایش آماده کنی. اگر هم خودت چیزی خواستی صبر کن تا من از سفر بیایم."

وقتی پدر خبر سفرشان را به من دادند، دلم از جا کنده شد. آخر وقتی پدرم در خانه بودند همه چیز بود. وقتی نبودند، به اصطلاح ما بچه ها، خانه پر از خالی می شد. نمی دانستم از غصه و ناراحتی چه بگویم، حتی قطع شدن درس دادن پدرم از یک طرف و قطع شدن تعریف ماجرای زندگیشان از طرفی دیگر مرا ناراحت می کرد. حتی طاقت یک شب دوری از پدر را نداشتم. به هر حال برای این که پدرم را خوشحال کنم حرف هایشان را پذیرفتم و درباره ی برخی کارهایی که باید انجام می دادم از پدرم سوالاتی کردم. پدرم فهرستی از کارهایی که باید انجام می دادم و اولین آن ها درس خواندن بود به دستم دادند. فهرست را روی کاغذی تمیزی یادداشت کرده بودند. قول دادم همان طور که پدرم می خواهند عمل کنم. پدر دستشان را به طرفم دراز کردند فهمیدم می خواهند جلوتر بروم تا مرا ببوسند. از جایم بلند شدم و به طرفشان رفتم. صورت پدرم را مثل همیشه غرق بوسه کردم و خدانگهدار گفتم. وقتی می خواستیم از اتاق بیرون بروم پدرم دوباره مرا صدا کردند و گفتند:

- صبح با خواهرت مشورت کن و بین سوگاتی چه چیزی لازم دارید تا برایتان بیاورم.

خوشحال شدم و فوراً و بدون معطلی و از ایشان خواستم تا برایم یک دوربین فیلم برداری بیاورند.

پدرم هم خندیدند و گفتند:

- بله، الان یادداشت می کنم. فقط یادت نرود صبح به خواهرت هم بگو چه چیزی لازم دارد برایش بیاورم. گفتند:

- بله، بله چشم. حتما می گویم.

وقتی از اتاق خارج می شدم خوشحال بودم که حداقل سرگذشت پدرم به جای خوبی رسیده است و تا وقتی که ایشان از سفر برگردند می توانم به خاطرات پدر فکر کنم.

موعد سفر پدرم فرا رسید. ساعت 5 صبح باید به فرودگاه می رفتیم. هر وقت پدرم می خواستند به سفر بروند ما همراه ایشان تا فرودگاه می رفتیم ولی هنگام بازگشت خودشان با تاکسی به منزل می آمدند. مشهدی اسماعیل، راننده دانشکده علوم که خارج از وقت اداری برای ما کار می کرد آماده بود تا ما را برای مشایعت پدر به فرودگاه ببرد. مادر در سینی مثل همیشه قرآن، آب، آرد، سبزی و آینه را حاضر کرده بودند. آن را جلو آوردند. وقتی پدر از راهرو عبور می کردند، دولا شدند و به آینه نگاه کردند و انگشتانشان را در آرد فرو کردند، قرآن را بوسیدند بعد خداحافظی کردند و راه افتادیم. مادر آب کاسه را که مقداری سبزی هم در آن بود پشت سر پدر بر زمین ریختند.

وقتی به فرودگاه رسیدیم حال دگرگونی داشتیم. پدر با لبخند همیشگی خود و با چهره یی آراسته، مهربان و با محبت؛ توجه همه را به خود جلب می کردند. محال بود کسی در جمع ایشان را ببیند، حتی بدون آن که بشناسدشان، ناخودآگاه یک حس احترام نسبت به پدرم پیدا نکند. ایشان بار خود را تحویل دادند و با هم به طرف در خروجی راه افتادیم. از آن جا دیگر ما نمی توانستیم جلوتر برویم. از پدر خداحافظی کردیم و ایشان رفتند اما من و خواهرم بی اختیار فریاد زدیم:

- باباجون، باباجون.

پدر فوراً متوجه شدند و برگشتند و برایمان دست تکان دادند. آن قدر قشنگ و ظریف دست تکان می دادند که حاکی از ادب و تربیت شان بود. یادم افتاد که یک روز همین طرز دست تکان دادن برای بدرقه کنندگان را از روی کتاب آداب معاشرت (اتیک) که کتابی فرانسوی بود به من و خواهرم یاد داده بودند. پدر کلاهشان را از سرشان برداشتند و از دور برای ما تکان دادند.

روز دوشنبه بود و ما روز جمعه آش پشت پای پدرم را خوردیم. مادرم متخصص پختن آش های خوشمزه تفرشی بودند.

این سه هفته مثل سه سال گذشت. خانه خالی بود و انگار کسی در آن زندگی نمی کرد. حضور پدرم گرمی خاصی به خانه می داد. نه تنها من، بلکه خواهر و مادرم نیز همین احساس را داشتند.

مادر دائم به ما می آموختند که با دقت، دلسوزی، محبت، عشق و با هنرمندی نسبت به پدر احساس مسئولیت بیش تری بکنیم.

پدر در سال دو یا سه بار به سفر خارج می رفتند. دو سه روز اول برایمان خیلی طاقت فرسا بود اما یاد گرفته بودیم دوری ایشان را تحمل کنیم.

پدر در اکثر مجامع علمی که مربوط به فیزیک بود دعوت می شدند. البته بیش تر در کنفرانس های فضا و اتمی.

روزی که قرار بود پدرم از سفر برگردند من و خواهرم از خوشحالی در پوست مان نمی گنجیدیم. از همه مهم تر این که دیگر به انتظار زنگ تعطیلی مدرسه نمی نشستیم. زیرا مادر با ناظم مدرسه صحبت کرده بودند و اجازه گرفته بودند ما را دو ساعت زودتر از مدرسه به خانه بیاورند.

پدرم خودشان از فرودگاه به خانه می آمدند، ما به انتظارشان در خانه می ماندیم. بالاخره صدای زنگ خانه بلند شد. من و خواهرم قرار گذاشته بودیم با دوچرخه به طرف در خانه برویم تا زودتر برسیم.

یکی از کارهای زیبای پدرم این بود که به محض رسیدن از سفر بی آن که به وقت یا ساعت روز یا شب توجهی کنند اول چمدان هایشان را باز می کردند و سوگاتی های ما را می دادند. سوگاتی هایی که نه تنها برای من و خواهرم آورده بودند، بلکه برای تمام اهالی خانه و اقوام نزدیک و دوستان خیلی نزدیک می آوردند. به هیچ وجه استراحت را در مواقع ورود از سفر برای خود جایز

نمی دانستند، حتی بعد از سفر طولانی و خسته کننده همیشه بیش ترین وقت را می گذاشتند تا اطرافیانش را خوشحال کنند. حتی برای بچه های راننده دانشکده علوم سوغاتی می آوردند.

پدر به محض این که از سفر به خانه می رسیدند شروع می کردند به تعریف از سفر خود. نکاتی به یاد ماندنی، زیبا، آموزنده و شادی بخش از سفرشان برایشان تعریف می کردند و دائم از مادر و من و خواهرم می پرسیدند، خوب شما تعریف کنید. حتی از حال مرغ و خروس ها، گربه ها و تک تک حیوانات خانه می پرسیدند. پدر همیشه در سفرهایشان ساکی مخصوص با خود داشتند. در کف ساک نایلنی انداخته بودند، گونه های گیاهی را که ویژگی یا زیبایی خاصی داشتند و در ایران یافت نمی شدند با خاکش در آن ساک می گذاشتند و می آوردند تا در باغچه خانه بکارند. این گیاه های ناباب را معمولاً دوست پدرم "مسیو کورنو" که از اساتید دانشکده کشاورزی دانشگاه ژنو در سوئیس و رئیس باغ های شهر ژنو بود با دستورالعمل مخصوص برای نگهداری آن ها به پدر می دادند. این بار سوغات نهال کوچک سرودی بود. زیب ساک را باز کردند. طبق معمول در ته ساک مقداری خاک بود و نهالی که از سوزنی ها و خانواده سرو بود و میوه های کوچک قرمز رنگ و بسیار زیبایی داشت.

جا دارد به یک سوغات داخل کشور اشاره کنم. روزی که من و مادر و خواهرم و پدر به بندر انزلی رفته بودیم. میهمان آقای عابدی و آقای دکتر فرشاد بودیم که از همکاران پدرم در دانشکده علوم بودند. برادر آقای عابدی که در بندر انزلی زندگی می کرد روزی ما را با قایق به تالاب برد. وقتی از میان نیلوفرها عبور می کردیم پدرم پرسیدند:

- آیا می شود نمونه یی از نیلوفرهای مرداب را به تهران برد؟

آقای عادی بلافاصله به داخل مرداب شیرجه یی زد و از ته مرداب چند ساقه نیلوفر آبی را با ریشه بیرون کشید و دست پدرم داد. پدرم آن ها را در شیشه ی آبی گذاشتند و دور دهانه شیشه را با پارچه یی به دقت بستند و آن را به تهران آوردند. بعد آن ها را داخل گلدان هایی کاشتند و گلدان ها را در کف حوض قرار دادند. نیلوفرهای آبی بعد ها ریشه کردند و الان بیش از 45 سال است که حوض خانه ما پر از نیلوفرهای آبی بسیار زیباست.

ساعاتی بعد از رسیدن پدرم به خانه مشغول کاشتن نهال سرو شدیم. خاک را طبق دستورالعمل حاضر کردیم و به اندازه یک چاله بزرگ خاک باغچه را عوض کردیم تا آن سرو در خاک مناسب خودش کاشته شود.

در همین اوقات پدرم از موضوعات جالب و دیدنی صحبت می کردند. می دانستم که مهم ترین موضوع برای پدر اطلاع از وضع درس های من و خواهرم است. می خواستند بدانند در غیابشان چه کرده ایم. برای این که محکی زده باشم گفتم:

- به نظر شما اگر فردا شب درس را شروع کنیم خوب است؟

پدر گفتند:

- بله البته، ولی چرا از فردا شب؟ شاید از همین امشب هم بشود.

گفتم:

- گفتم آخر شما خسته هستید و ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که پدر گفتند:

- همیشه فرصت برای استراحت کردن پیدا می شود. وقت را نباید از دست داد! وقت کافی داریم که درس های مدرسه ی شما و خواهرت را مرور کنیم. بینم در این مدت که من نبوده ام چه چیزهایی یاد گرفته اید؟

آن شب دو ساعت ریاضی و فیزیک کار کردیم. در مورد درس های دیگر نیز مرور کوتاهی داشتیم. سه ربع ساعت از نیمه شب گذشته بود. پدر از زحمت هایی که مادر برای درس خواندن ما کشیده بودند خوشحال شدند و خیلی از مادر تشکر کردند. وقتی می خواستیم از جای خودم و از کنار میز درس بلند شوم گفتم:

- اگر اجازه بدهید فردا شب من سوال هایم را درباره ی دستگاه تلگرافی که نقشه اش را قبلاً برایم کشیده بودید و من در این مدت آن را ساخته ام ولی کار نمی کند از شما بپرسم و اشکلاتش را رفع کنم. حالا برویم سراغ خاطرات شما.

اما همان طور که حدس می زدم پدرم با لبخند هشدار دهنده یی گفتند:

- اول درس بعد دستگاه تلگراف و بعد خاطرات.

البته انتظاری جز این جواب را نباید از ایشان می داشتم. برای پدرم اول درس، بعد تجربه و بعد از همه آن ها چیزهای دیگر مطرح بود. پدر را بوسیدم و از اتاق خارج شدم. برای شب بعد با اشتیاق لحظه شماری می کردم. شب بعد فرا رسید و درس تمام شد و اشکالات تلگراف هم رفع شد. چند دقیقه یی از شب گذشته بود و من با اشتیاق منتظر شنیدن خاطرات پدرم بودم.

پدر سرشان را از روی نقشه تلگراف بلند کردند و به شوخی گفتند:

- اول یک عینک بده تا عینک را پیدا کنم!

عینک شان را پیدا کردم و به دستشان دادم. پدرم عینکشان را به چشم زدند و مرا خوب نگاه کردند. ناخودآگاه احساس کردم چهره ی پدرم روشن تر شده و کمی چاق تر و سر حال تر به نظر می رسند. گفتم:

- باباجون معلوم است که الحمدلله سفر به شما خوش گذشته است. هم رنگ پوست تان روشن تر شده و هم چاق تر شده اید.

پدر گفت:

- بله، نفسی کشیده ام، شاید به خاطر دور بودن از بعضی کار شکنی های اداری، شاید هم به خاطر نظم خوب آن طرف ها و ملاحظه ی احترام به قانون، آرامش بیش تری داشتم.

بعد نزدیک یک ربع ساعت از بازدیدی که در سفرشان از یک مرکز شتاب دهنده هسته‌ای بسیار بزرگ و پیشرفته به اسم مرکز اتمس سرن<sup>1</sup> داشتند صحبت کردند. این مرکز از نظر اهمیت در اروپا درجه اول را دارد. پدرم توسط یکی از شاگردانشان در دانشگاه تهران که حالا از مدیران مرکز اتمی سرن بود به آن جا دعوت شده بودند. در این سفر همین شاگرد امکانات کامپیوتری آن جا را به مدت سه هفته در اختیار پدرم قرار داده بود که در این فرصت 14 معادله نظریه‌ی بی نهایت بودن ذراتشان را در آن جا حل کرده بودند. یکی از اخلاق‌های پسندیده‌ی ایشان که من هرگز آن را فراموش نمی‌کنم این بود که: محال بود پدر جای دیدنی بروند، موضوع جالبی بخوانند، خبر جالبی بشنوند، ولو علمی‌ترین خبر هم باشد و ما را به نحوی در جریان قرار ندهند. هر سنی که داشتیم، هر طور که بود و با هر زبانی که می‌شد ما را در جریان مسائل جدید و جالب توجه قرار می‌دادند. به یاد آوردم که پدرم برای حل یک معادله از نظریه خود باید شش ماه زحمت می‌کشیدند و اگر اشتباهی بر می‌خوردند شش ماه وقت می‌گذاشتند تا آن اشتباه را پیدا کنند. پدر معادلات خود را با مداد و روی کاغذ شطرنجی که باعث می‌شد بتوانند ریز بنویسند و اگر اشتباهی شد آن را پاک کنند انجام می‌دادند. روزی به پدر گفتم:

- بهتر نیست چند ماه بروی ژنو در مرکز سوئیس تا زودتر تعدادی از معادلات خود را به نتیجه برسانید.  
پدر گفتند:

- نه، هرگز. آن وقت این کار به اسم سوئیزی‌ها تمام می‌شود! من می‌خواهم به اسم ایران و دانشگاه تهران تمام بشود.  
اقرار می‌کنم که این پاسخ تکان دهنده‌ترین، صریح‌ترین و عاشقانه‌ترین پاسخی بود که از یک دانشمند شنیدم.  
پدر از این سفر یک قوطی با خود آورده بودند و کنار دست شان گذاشته بودند. قوطی را به من دادند و گفتند:  
- این دستگاه یک کاپگر است و تشعشعات اتمی را نشان می‌دهد. یعنی یک شمارنده است. اگر یادت باشد از سفر قبلی خود که برای افتتاح مرکز اتمی هند رفته بودم یک تکه اورانیوم آوردم. می‌توانی فردا صبح این کاپگر و آن تکه اورانیوم را بیاوری تا میزان پرتوهای آن را با هم اندازه بگیریم تا کمی بیش‌تر از تشعشعات اتمی بدانی.

بعد از این بود که پدرم متوجه بی‌تابی من شدند و به من گفتند:

- آیا شما یادت مانده است که ما به کجای خاطرات رسیده بودیم؟

مثل آدمی که منتظر و بی‌تاب این سوال باشد فوراً گفتم:

- بله، به جایی که شما توانستید یک رشته‌ی تحصیلی تازه پیدا کنید. به آن جا رسیدیم که قرار شد شما در دانشگاه سوربن با استاد برجسته‌ی بی‌مثل پرفسور فابری فیزیک بخوانید.

پدرم گفتند:

"بله، با تلاش و اشتیاق خیلی زیاد، پس از سه سال دکترای فیزیک خود را با درجه ممتاز و تبریک هیئت ژوری گرفتم. باید برای بگویم که معمولاً این طور نمی‌شود و به همین دلیل دانشگاه سوربن در این مواقع برای فارغ‌التحصیلش امتیازهای خاص قایل می‌شود و معمولاً این نوع فارغ‌التحصیلان را جذب می‌کند."

<sup>1</sup> CERN



## دیدار با اینشتین

"فکر می کنم بد نباشد حالا که حرف فیزیک شد به سراغ دانشمند دیگری هم برویم. من چند نظریه در تحقیقاتم در زمینه فیزیک ارائه کردم. یکی حساسیت سلول های فتوالکتریک، دیگری عبور نور از مجاورت ماده بود و آخری هم نظریه ی بی نهایت بودن ذرات بود. در این نظریه ها لازم بود، مطالعیم را با اساتید علم فیزیک مطرح کنم. برای همین سفرهایی به اروپا کردم و در کشورهای مختلف با دانشمندانی مثل بور<sup>1</sup>، فرمی<sup>2</sup>، بورن<sup>3</sup>، دیراک<sup>4</sup> و شرودینگر<sup>5</sup> ملاقات کردم. نظر آن ها این بود که چون نظریه های من خیلی پیچیده است بهتر است به سراغ پرفسور اینشتین<sup>6</sup> بروم و موضوعات خود را با او مطرح کنم. من اطلاعات لازم را نوشتم و به دپارتمان پرفسور اینشتین در دانشگاه پرنستون پست کردم. من از میان چند هزار داوطلبی که تقاضاهایشان را برای ارائه کارهایشان برای پرفسور اینشتین فرستاده بودند به عنوان یکی از پنج نفر انتخاب شدم که می توانستم در کرسی اینشتین حضور پیدا کنم و مطلب مورد نظر را با او مطرح کنم. این موقعیت یکی از شیرین ترین خاطرات عمر من است. از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. بلافاصله به پرنستون آمدم و برای ملاقات با اینشتین به کرسی او رفتم. با دستیار یا به اصطلاح آسیستان او پرفسور شتراووس ملاقات کردم. او خود فیزیکدان معروفی بود. دو روز کامل برای بررسی نظریه من وقت گذاشت. اصولا رسم آن مرکز علمی همین بود. بعد از دو روز گفت: نظریه ی شما خیلی پیشرفته به نظر می رسد و متأسفانه بررسی آن از حد من خارج است. بهتر است موضوع را با خود اینشتین در میان بگذارید. به این ترتیب برای اولین بار با بزرگ ترین مرد فیزیک جهان، آلبرت اینشتین رو به رو شدم. از این لحظه دیگر او استاد من بود. اولین دیدارم را با او هرگز فراموش نمی کنم. برجسته ترین نکته سادگی بی اندازه او بود. پیراهن کشی و کفش خیلی معمولی پوشیده بود. چهره ی آرام، مهربان و با توجهی داشت. بسیار متواضع بود. وقتی حرف می زد بسیار مودب و صمیمی بود. این حالات او با بسیاری از علمای دیگر متفاوت بود و از همه مهم تر دقت بیش از حد او نسبت به مخاطبش بود. هر وقت به عنوان یک استاد این حالات و روحیه او را به یاد می آورم برای من خیلی غرورانگیز و لذت بخش است. او با کمال سادگی مهربانی و حوصله مرا پذیرفت. یک ربع قبل از من به محل ملاقات آمده بود. در اتاق انتظارش به استقبال من آمد و مرا به اتاق کارش برد. اتاق کار او وسایلی بسیار ساده داشت. تعارف کرد تا روی مبل بنشینم، خودش هم روی مبل کنار من نشست. نظریه خود را برای استاد بیان کردم، "نظریه ی بی نهایت بودن ذرات"، استاد پس از این که نظریات مرا شنید به ورقه های محاسبات من که چندین دفترچه ی بزرگ بود نگاهی انداخت. نکاتی را خواند و لیخندی زد و گفت: بهتر است به من فرصت بدهید.

طبیعی هم بود از فرد برجسته یی چون او غیر از این هم انتظار نمی رفت. حدود یک ماه با دستیار او مرتب صحبت می کردم و او به من می گفت: پرفسور مشغول مطالعه نظریه ی شماست و عمیقا روی آن کار می کند.

یک ماه بعد وقت ملاقات و جلسه بعدی بحث من با اینشتین تعیین شد. وقتی به دیدار او رفتم برخوردش بسیار صمیمی تر بود و با علاقه ی بیش تری به من نگاه می کرد. وقتی در کنار هم قرار گرفتیم با سادگی گفت: در طول این یک ماه خوب مرا مشغول کردید، به عنوان کسی که در فیزیک تجربه یی دارد باید با شما گفتگو کنم. شما بگویم نظریه ی شما در آینده یی نه چندان دور علم فیزیک را در جهان متحول خواهد کرد.

باور نمی شد که چه شنیده ام. انتظار هر سخنی غیر از این را داشتم. حس کردم چشمانم برق می زند، دیگر از خوشحالی نمی توانستم نفس بکشم. اینشتین هم با لیخندی که زد به نظر آمد احساس مرا کاملا درک کرده است.

اینشتین گفت: ولی این را هم باید بگویم که ترتیبی که در حال حاضر برای آن انتخاب کرده اید، ترتیب سیمتریک (متقارنی) نیست. باید روی آن بیش تر کار کنید.

تا اینجای کار پرفسور اینشتین کمال دقت و حوصله را از خود نشان داده بود و واقعا دور از انتظار من بود. قسمت جالب تر موضوع آن بود که باز هم مرا رها نکرد. مسلما اگر او مانند یک پدر به آینده من فکر نکرده بود ارائه تحقیقات برای من بسیار مشکل می شد. او به دستیار خود، دکتر شتراووس دستور داد تا آزمایشگاه مجهزی برای ادامه ی تحقیقات برام پیدا کند. ایشان تلگراف هایی به امضای اینشتین به دانشگاه های مختلف پیشرفته و معروف آمریکا برای یافتن آزمایشگاهی برای ادامه کار من زد و نتیجه گرفت یک آزمایشگاه پیشرفته اپتیک (آزمایشگاه نور و دیدگانی) در دانشگاه شیکاگو، با حضور من و انجام دادن تحقیقاتم موافقت کرد.

به یاد می آورم در قطاری که از پرنستون به شیکاگو می رفتم مدام در فکر گفته ی پرفسور اینشتین بودم که می گفت: "این نظریه ی شما در حال حاضر نظریه زیبایی نیست!"

با خود می اندیشیدم این زیبایی که در آیات قرآن یا در دیوان حافظ یا در شعر و عرفان ما ارزشمند است، حتما در فیزیک هم وجود دارد. اگر غیر از این بود اینشتین این طور روی این موضوع تاکید نمی کرد. باید احساس آن زمانم را این طور بیان کنم که من هم با فکر یافتن این زیبایی ها بود که سفر کردم و تحقیقاتم را ادامه دادم.

دانشگاه شیکاگو بسیار پیشرفته بود، مهم تر از هر چیز آزمایشگاه های متعدد و معتبر آن بود. من در یک لابراتوار بسیار پیشرفته اپتیک مشغول به کار شدم. در خوابگاه دانشگاه هم اتاق مجهزی برای اقامت به من داده بودند. از نظر وسایل رفاهی مثل اتاق یک هتل بسیار خوب بود. آدم باورش نمی شد این اتاق در دانشگاه باشد. معلوم بود که همه چیز را برای دلگرمی محققین و اساتید فراهم کرده بودند. نکته ی خیلی مهم و حائز اهمیت آزمایشگاه ها و چگونگی تجهیزات آن بود. یک نمونه از آن مربوط به میزی می شد که در آن آزمایشگاه به من داده بودند، این میز کشوی کوچکی داشت، از روی کنجکاوی آن را بیرون کشیدم و با کمال تعجب چشمم به یک دسته چک افتاد. دسته چک را برداشتم و متوجه شدم تمام برگ های آن امضا شده است. فوراً آن را نزد پروفیسوری که رئیس آزمایشگاه ها و استاد راهنمای خودم بود بردم، چک را به او دادم و گفتم: ببخشید استاد که بی خبر

<sup>1</sup> Bohr

<sup>2</sup> Fermi

<sup>3</sup> Born

<sup>4</sup> Dirac

<sup>5</sup> Schrodinger

<sup>6</sup> Pr. Einstein

مزامح شدم. موضوع بسیار مهمی اتفاق افتاده است، ظاهراً این دسته چک مربوط به پژوهشگر قبلی بوده و در کشوی میز من جا مانده است و اضافه کردم مواظب باشید چون تمام برگ های آن امضا شده است، یک وقت گم نشود.

پرفسور با لبخند تعجب آوری به من گفت: این دسته چک را دانشگاه برای شما مانند تمام پژوهشگران دیگر دانشگاه آماده کرده است تا اگر در هنگام آزمایش ها به تجهیزاتی نیاز داشتید، بدون معطلی به کمپانی سازنده تجهیزات اطلاع بدهید. آن ها تجهیزات را برای شما می آورند و راه می اندازند و بعد فاکتوری به شما می دهند. شما هم مبلغ فاکتور را روی چک می نویسید و تحویل آن کمپانی می دهید. به این ترتیب آزمایش های شما با سرعت بیش تری پیش می روند.

توضیح پرفسور مرا شگفت زده کرد و از ایشان پرسیدم: بسیار خوب، ولی این جا اشکالی وجود دارد و آن امضای چک های سفید این دسته چک است؛ اگر کسی از این چک سوءاستفاده کرد شما چه خواهید کرد؟

با لبخند بسیار آموزنده بی چنین پاسخ داد: بله، حق با شماست. ولی باید قبول کنید که درصد پیشرفتی که ما در سال بر اساس این اعتماد به دست می آوریم قابل مقایسه با خطایی که ممکن است بیفتد نیست.

این نکته تذکر یک واقعیت بزرگ و آموزنده بود. نکته پی ساده که متأسفانه ما در کشورمان نسبت به آن بی توجه هستیم.

یک روز که در آزمایشگاه مشغول کار بودم دیدم همین پرفسور از دور مرا به شکلی غیر معمول نگاه می کند. وقتی متوجه شد که من از طرز دقت او نسبت به خودم متعجب شده ام با لبخند جذابی کنارم آمد و گفت: آقای دکتر حسابی، شما تازگی ها چقدر صورتتان شبیه به افراد آرزومند شده است؟ آیا به دنبال چیزی می گردید یا گم گشته خاصی دارید؟

من که از توجه پرفسور تعجب کرده بودم با حالت قدرشناسی گفتم: بله من مشغول تجربه ی نظریه خودم در مورد عبور نور از مجاورت ماده هستم. برای همین اگر یک فلز با چگالی زیاد مثل شمش طلا با عیار بالا داشتم از آزمایش های معدود روی فلزهای معمولی خلاص می شدم و نتایج بهتری را در فرصت کم تری به دست می آوردم، البته این یک آرزوست.

او به محض شنیدن خواسته ام گفت: پس چرا به من نمی گویید؟

گفتم: آخر خواسته من چیز عملی نیست. من با شمش آلومینیوم، میله برنز و میله آهن تجربیاتی داشته ام، ولی نتایج کافی نگرفته ام و می دانم که دستیابی به خواسته ام غیر ممکن است.

پرفسور وقتی حرف های مرا شنید از ته دل خنده پی کرد و اشاره کرد همراه او بروم. با پرفسور به اتاق تلفنخانه دانشگاه آمدم. پرفسور با لبخند و شوق به خانمی که تلفنچی و کارمند جوان آن جا بود سفارش شمش طلا داد و خداحافظی کرد و رفت. من که هنوز باورم نمی شد فکر می کردم پرفسور قصد شوخی دارد و سر به سرم می گذارد. با نومیدی به تعطیلات آخر هفته رفتم. در واقع 72 ساعت بعد یعنی روز دوشنبه که به آزمایشگاه آمدم دیدم جعبه پی روی میز آزمایشگاه است. یادداشتی هم از طرف همان خانم تلفنچی روی جعبه قرار داشت، که نوشته بود: "امیدوارم این شمش طلا (میله طلا) به طول 25 سانتی متر و قطر 5 سانتی متر با عیار بسیار بالایی به میزان 24، که تقاضا کرده اید، نتایج بسیار خوبی برای کار تحقیقی شما به دست دهد."

با ناباوری ولی با اشتیاق و امید به آینده پی روشن کارم را شروع کردم. شب و روز مطالعه و آزمایش می کردم تا بهترین نتایج را به دست آوردم. حالا دیگر نظریه ام شکل گرفته بود و مبتنی بر تحقیقات علمی عمیق و گسترده پی شده بود.

بعد از یک سال که آزمایش های بسیار جالبی را با نتایج بسیار ارزشمندی به دست آورده بودم نزد آن خانم رفتم و شمش طلا (میله) خرد شده و تکه تکه را که هزار جور آزمایش روی آن انجام داده بودم را داخل یک جعبه روی میز خانم تلفنچی گذاشتم. به محض این که چشمش به من افتاد مرا شناخت و با لبخند پر مهر و امیدی از من پرسید: آیا از تحقیقات خود نتایج لازم را به دست آوردیم؟ فوراً پاسخ دادم: بله، نتایج بسیار عالی و شایان توجهی به دست آورده ام. به همین دلیل نزد شما آمده ام که شمش را پس بدهم، ولی بسیار نگران هستم زیرا این شمش دیگر آن شمش اولی نیست و در جعبه را باز کردم، شمش تکه تکه شده را به او نشان دادم و پرسیدم حالا باید چه کار کنم؟ چون قسمتی از این شمش را بریده ام، سوهان زده ام و طبیعتاً مقداری از طلاها دور ریخته شده است. خانم تلفنچی با همان روی خوش لبخند بیش تری زد و به من گفت: اصلاً مهم نیست، نتایج آزمایش شما برای ما مهم است. مسئولیت پس دادن این شمش با من است. من که به کلی متعجب شده بودم شمش را داخل جعبه، روی میز او گذاشتم و خارج شدم. وقتی با قدم های آرام و تفکری ژرف از آن چه گذشته است به خوابگاهم آمدم به این مهم رسیدم که علت ترقی کشورهای توسعه یافته همین اطمینان خاطر و احترام کارکنان مراکز تحقیقاتی می باشد و پس، یعنی کافیسست شما در یک مرکز آموزشی دانشگاهی و یا تحقیقاتی کار کنید، دیگر فرقی نمی کند که شما تلفنچی باشید یا استاد، مجموعه آن مراکز در کشورهای پیشرفته دارای احترام هستند و بسیار طبیعی است که وقتی دست یک پژوهشگر در امر تحقیقات و یا تمام تجهیزات باز باشد و دارای احترامی شایسته باشد حاصلی به جز توسعه علمی در پی نخواهد داشت.

شایان ذکر است که استاد در طول 90 سال عمر پربرکتشان تنها دو صفحه خاطرات پر بار زندگی خویش را به رشته تحریر (اتوبیوگرافی) در آوردند و آن دو صفحه مربوط می شود به همین جلسه دوم دفاع نظریه شان با پرفسور اینشتین که در این جا شمه پی از آن را از نظر شما می گذرانیم:

مجدداً به پرینستون برگشتم با تمام اطمینانی که به کارم داشتم وقتی می خواستم از نظریه ام دفاع کنم. دچار دلهره شدم زیرا نمی دانستم اینشتین چه کسی را برای شنیدن تجربیات و دفاع مجدد من معرفی خواهد کرد. چون اصولاً دیگر در مرحله دوم دفاع بایستی به طور طبیعی یکی از افراد کرسی او دفاع مجدد را بر اساس دیدگاه های اینشتین انجام می داد. وقتی جواب درخواستم به دستم رسید با کمال تعجب ملاحظه کردم، اینشتین خودش پذیرفته که در جلسه ی دفاعیه ی من شرکت کند. هرچند این موضوع برایم هیجان انگیز بود ولی اضطراب امانم نمی داد. سرانجام روز دفاع از نظریه فرا رسید. من با تشویق فراوان وارد اتاقی شدم که اعضای ژوری در آن نشسته بودند. با کمال شگفتی دیدم اینشتین خودش بود که در جلسه دفاع تز من حاضر شده است. به عقب برگشتم هم غرق شادی شدم و هم در فکر فرو رفتم زیرا اگر من به عنوان یک شاگرد دلم شور می زد و یک ربع ساعتی را زودتر به جلسه امتحان مراجعه کرده بودم پس معلوم می شد که اینشتین هم بیش تر از من برای این جلسه دفاع تز من یعنی شاگردش احترام قائل بود. و یا حتی نگران بوده است، اگر نه زودتر از من در جلسه حاضر نمی شده است. طاقت نیاوردم دوباره از لای در نگاهی به داخل اتاق انداختم ولی این بار بیش تر اطراف اتاق را نگاه کردم. چیزی که تعجب آور بود حضور یعنی دعوت تعداد دیگری از پرفسورهای درجه اول فیزیک دانشگاه پرینستون بود، که آن ها هم در سمت دیگری از اتاق جلسه دفاع نشسته بودند. نکته بسیار جالبی که در ذهن من نقش بست این مسئله مهم بود که اینشتین با دعوت اندیشمندان و محققین دیگر در جلسه دفاع نشان داده بود که 8 مغز بیش تر از 1 مغز ارزش دارد. یعنی به این ترتیب زمینه تفکر گسترده تری را

اینشتین برا دفاع تئوری من ایجاد کرده بود. یعنی از یک طرف سایر اساتید را هم صاحب اندیشه و ارزش قلمداد کرده بود و از طرف دیگر تفکر و نتیجه گیری شخصی خودش را کافی ندانسته بود. او با این روش و با این نحوه ترتیب جلسه دفاع ثابت کرده بود که به هیچ وجه برای تفکر خود روحیه استبدادی ندارد و اجازه می دهد عده بیش تری در یک مباحثه علمی شرکت کنند و با مجموعه نظرات متخصصین شاگرد او راهنمایی شود و نه تنها با فکر و نظر شخص خودش. به هر حال وارد اتاق شدم، با کمال تعجب به محض این که چشمش به من افتاد...

البته اضطراب من کاملاً طبیعی بود. زیرا از یک طرف ملاحظه خود اینشتین در جلسه دفاع بود، از طرف دیگر دعوت آن جمع پرفسورها علاوه بر خودش در آن جلسه بود، از یک سو، حضور آن ها قبل از ساعت مقرر حتی قبل از من به عنوان یک شاگرد در جلسه از سوی دیگر احترام اینشتین و سایر اساتید به من به عنوان یک شاگرد در حدی که همگی جلوی پای من بایستند. از طرف دیگر ابراز محبت بزرگ اینشتین بود، که وقتی متوجه حال مضطرب من شد، آسیستان خود را از کنار دستش بلند کرد و مرا به جای او نشانند و بلافاصله شروع کرد از من سوالات مربوط به تحقیقات تئوری ام در یک سال گذشته پرسیدن.

نکته بسیار شگفت آور این بود که از نوع سوالات پیدا بود که طی یک ماه گذشته دقیقاً 300 صفحه گزارش من را خوانده و نکته است که من پرفسور اینشتین هستم، عقل کل جهانم و نیازی به خواندن تحقیقات شاگردم ندارم. و جالب تر از نکات یاد شده بالا آشنایی سایر حاضرین با نوع سوالات اینشتین بود، که معلوم بود با جملات تکمیلی که یکی از آن ها پس از طرح سوال توسط اینشتین مطرح کرد، که این مجموعه 300 صفحه گزارش من را آن ها هم خوانده اند.

این پیرمرد 60 - 70 ساله بزرگ ترین و مشهورترین فیزیکدان جهان در مقابل من که جوان بودم، تمام قد ایستاده و ابراز احترام کرد. او لیخندی دلنشین بر لب داشت. خشکم زده بود. از خجالت قرمز شده بودم. همراه با اینشتین همه ی آن مردان بزرگ عالم فیزیک جلوی پایم بلند شدند. دست و پایم را گم کرده بودم. با آن که در سالن چند صندلی بود ولی در حضور آن ها و احترامی که می گذاشتند آن قدر شگفت زده بودم که نمی دانستم چه کنم. آن قدر هول کرده بودم که حرف زدن هم یادم رفته بود. او وقتی مرا مضطرب دید، فوراً سعی کرد محیط را تغییر دهد. با حرف های دوستانه فضا را برای من صمیمی کرد. صحبت های معمولی می کرد. مثلاً از من پرسید: آیا شیکاگو بودید هوا سرد می شد؟ گفتم: خوب، بله شیکاگو اصلاً جای سردی است. به خصوص در زمستان ها. سپس، اینشتین رو به یکی از پرفسورها کرد و پرسید: آیا مدتی که شما در شیکاگو و در همین دانشگاه تحقیق می کردید، مجبور می شدید از گوشی های مخصوص، رو گوشی های مخصوص، با پشم های طبیعی گوسفند و فتر نگهدار، برای محافظت از گوش های خود در مقابل سرما استفاده کنید؟ او هم با لیخندی جواب داد: بله، بله. چاره پی نبود، سرما خیلی شدید بود. گوش ها هم که حساس ترین قسمت بدن هستند. بعد اینشتین با لیخندی بسیار مهربان و چشمانی کنجکاو، سوال جالب تری کرد. پرسید: آقای دکتر حسابی، آیا روزها، بیش تر سرد می شد یا شب ها؟ گفتم: خب، البته شب ها، چون خورشید نبود بیش تر سرد می شد. و بعد اضافه کردم: البته بعضی از شب ها که سرما به 40 درجه زیر صفر می رسد برای خواب راحت از پتو برقی استفاده می کردم (یادآور می شود، که تمام این وسایل، از گوشی گرفته تا پتوی برقی در حال حاضر در موزه پرفسور حسابی برای بازدید علاقمندان موجود و بسیار جالب است).

سپس اینشتین با لیخند بیش تری ادامه داد: بله، اتفاقاً وقتی اینجا هوا سرد می شود من هم از همین پتوها استفاده می کنم. آیا پتوی شما هم مثل پتوی برقی من هنگامی که خیلی گرما می دهد، باید پریز را از برق در آوریم؟ گفتم: خیر، مال من ترموستات دارد و خودش خاموش می شود. به هر حال بعد از این صحبت صمیمانه و بسیار معمولی و دوستانه کمی هم از اوضاع آزمایشگاه در شیکاگو پرسید و خلاصه با این توجه و ظرافت اینشتین کم کم حالم بهتر شد و به خود مسلط شدم. حالا وقت آن رسیده بود که به دستور استاد پای تابلو بایستم و از نظریه ی خود دفاع کنم. طبیعی بود که هر استادی به شاگردش می گوید: برو پای تخته، اما اینشتین انسان دیگری بود. چشمان فوق العاده پر مهری داشت. بالاخره با حالتی بسیار مودبانه از من پرسید: آیا شما تصور می کنید، چنان چه پای تابلو بروید، ممکن است برایتان راحت تر باشد؟

من که از آن همه فروتنی، مهر و ادب متعجب شده بودم با خود فکر کردم: "او چقدر مودب است. خواسته ی به این روشنی و سادگی را به شکل سوال مطرح می کند." من هم فوراً از استاد اجازه خواستم و پای تابلو رفتم. مدام با خود فکر می کردم، درست نیست وقت انسان بزرگی مثل اینشتین را بیهوده تلف کنم. برای همین با عجله ی هر چه بیش تر معادلات را که مربوط به نظریه ام بود روی تابلو نوشتم و آزمایش ها و کارهای انجام شده و نتایج تحقیقاتم را بیان کردم. اینشتین که از عجله و سرعت من در بیان و نوشتن پای تخته متعجب شده بود بعد از دو یا سه دقیقه با حالتی خاص از من پرسید: چرا اینقدر عجله می کنید؟

فوراً گفتم: آخر در برابر استاد برجسته و شخصی ارزشمندی چون جنابعالی، نباید وقت زیادی تلف کنم. ارزش وقت شما خیلی بیش از این حرف هاست.

اینشتین مجدداً با چشمانی پر از محبت و با کمال فروتنی و صدایی فراموش نشدنی و با خونسردی بسیار جواب داد: نخیر! نخیر، اشتباه می کنید! این جا شما پرفسور حسابی هستید<sup>1</sup> و من شاگرد شما هستم. فرض کنید دارید با یکی از ده ها شاگرد خود صحبت می کنید. به هیچ وجه عجله نکنید. وقت من و همکارانم کاملاً در اختیار شماست.

او مرا استاد خود خطاب کرده بود. چقدر ارزشمند بود. اصلاً باورکردنی نبود. چقدر اینشتین، مودب و فروتن بود. این صفت های یک مرد ارزشمند و برجسته است. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. می خواستم پرواز کنم. آن روز نه تنها به بلندترین قله ی آرزوهایم رسیده بودم، بلکه انسان بزرگی را با تمام خصوصیات منحصر به فردش، درک و احساس کرده بودم. فکر می کردم بزرگ ترین درس زندگی را از او آموخته ام. باید اقرار کنم که این جمله ی استاد تمام عمر رفتارم را عوض کرد. من فهمیدم وقتی انسانی وجود ارزشمندی دارد، به همان اندازه مودب، متواضع و فروتن هست.

بیش از یک ساعت پای تابلو معادلات و نتایج کارم را می نوشتم و توضیح می دادم؛ اینشتین و سایر استادهایی که او برای جلسه دفاع من دعوت کرده بود با دقت نظارت می کردند و موضوع های مطرح شده را به بحث می گذاشتند. حتی گاهی اوقات، وقتی یکی از استادان می خواست با سوالات خود مرا منحرف کند، اینشتین فوری حس می کرد و خودش پاسخ می داد، تا موضوع از دست من خارج نشود. وقتی دفاع من تمام شد. اینشتین رو به من کرد و گفت: دکتر حسابی به شما تبریک می گویم. این نظریه ی شما زیبا، متفان و قابل دفاع است.

<sup>1</sup> پرفسور اینشتین با احترامی که برای آقای دکتر حسابی قائل بودند، ایشان را پرفسور می نامند. ضمناً پرفسور حسابی در سنین جوانی موفق به اخذ درجه ی پرفسوری شدند.

در این جا لازم است اشاره کنم بعد از این تایید اینشتین بود که نشان "کوماندر دولالوژیون دونور" بزرگ ترین نشان علمی کشور فرانسه به من تعلق گرفت.

خداوند عالم خیلی رحیم است. بعد از آن همه سختی و مصیبت حالا اتفاقات خوب و بزرگ، یکی یکی از راه می رسیدند. فکر کردم که اگر روزهای سخت و دردناکی در زندگی انسان باشد و در همان حال با امید تلاش کند و علی رغم خستگی و سختی ها راه خود را ادامه بدهد خداوند درهای سعادت و خوشبختی را به روی او می گشاید.

شاید جالب باشد اگر به خاطره یی اشاره کنم! این خاطره مربوط به بازگشت مجدد من به دانشگاه پرینستون است. در این دوره اینشتین اجازه داد در کرسی او مشغول تحقیق بشوم. این دیگر برایم باور کردنی نبود. حتی تصورش را هم نمی کردم. امکان پژوهش در کرسی استاد مسلم فیزیک جهان برای من در آن روزها بهترین و پیشرفته ترین مقام علمی جهان بود. این آرزوی ژرف با ویژگی های علمی و اخلاقی، افتخاری بزرگ بود که خداوند نصیبم کرده بود. هیچ ثروت و پست و مقامی نمی توانست جای یک لحظه آن را بگیرد.

در همان دوره تحقیقاتم در دانشگاه پرینستون در کنار بهترین استاد جهان و در شرایطی که همه گونه امکانات علمی و پژوهشی فراهم بود، یک روز عصر که از آزمایشگاه به خوابگاه می رفتم، ناخودآگاه صدای شن ریزه های خیابان های دانشگاه که زیر پایم جا به جا می شد مرا به دوران کودکی برد. صدایی آشنا، از روزهای خوش کودکی و از خانه زیر بازارچه قوام الدوله در گوشم می پیچید. صدای شن های دور باغچه خانه کودکی ام. صدای شن هایی که در چهار یا پنج سالگی با آن خیلی آشنا بودم. انگار به خود آمدم. با خودم گفتم: آیا این وظیفه ی من است که در خارج بمانم و دستم را در سفره ی خارجی ها بگذارم؟ به من چه مربوط است که در دانشگاه آمریکایی بمانم و دو نفر یا دو میلیون نفر آمریکایی را با سواد کنم. من باید به کشور خودم برگردم. دستم را در سفره خودمان بگذارم و جوانان کشورم را دریابم و با جوانانی که از علم و دانش فرار می کنند و درس نمی خوانند دعوا کنم.

یک لحظه از خودم خجالت کشیدم. احساس بدی به من دست داد. خاطرات کوتاه اما شیرین کودکی در آن خانه با حیاط شنی، یاد وطن را در من زنده کرد. همان جا تصمیم گرفتم به میهنم بازگردم.

## بازگشت به ایران

"به ایران آمدم و اتاقی در خیابان مهدی خان روبه روی بلور سازی نزدیک میدان شاپور برای سه نفرمان یعنی: خودم، عمو و مادر بزرگ شما کرایه کردم. برای یافتن کار به هر اداره پی که مراجعه می کردم می گفتند ما به شما احتیاجی نداریم. حدود سه ماه گذشت و من هیچ کاری پیدا نکردم. باز همان مشکلاتی که در بیروت با آن دست به گریبان بودم داشت خودنمایی می کرد. نگران پرداخت اجاره خانه بودم. نمی خواستم مادرم را ناراحت کنم، اما بالاخره دلم را به دریا زدم و یک شب موضوع را به مادر گفتم که نتوانسته ام کاری پیدا کنم.

خانم از من پرسید:

- پس صبح می روی شب می آیی، کجا کار می کنی؟  
گفتم:

- من هیچ کجا کار نمی کنم. من دائم به دنبال کار می گردم.  
بالاخره مادرم فکری کردند و به من گفتند:

- بهتر است بروی پیش آقای نصرالسلطان (آقای عسگری، نوه ی دایی مادری ما)، که هم در دیوان عالی کشور و هم در وزارت دارایی خیلی نفوذ دارند، او دستش باز است و حتما به تو کمک می کند.

من هم اطاعت کردم و نزد آقای نصرالسلطان رفتم. شخص بسیار مهربان، دقیق و موقری بود. وقتی برایشان توضیح دادم چه تحصیلاتی کرده ام خیلی تحت تاثیر قرار گرفتند و به من گفتند:

- چرا نمی روی یک کار آزاد راه بیندازی؟ با این همه معلومات حیف است به کار دولتی گرفتار بشوی، برو کارخانه پی برای خودت درست کن و مستقل باش.

به ایشان گفتم:

- کار آزاد احتیاج به سرمایه دارد.

ایشان گفتند:

- این حرف ها چیست که شما می زنید؟ برو نزد پدرت و هرچه می خواهی از او بگیر. وقتی کسی چنین پدر ثروتمندی دارد که دیگر نگران پول و سرمایه نباید باشد، پدر شما، آقای معزالسلطنه از ثروتمندان کشور است. نزد او برو و مشکلات و مسائل خود را بیان کن و هدف خود را برای راه انداختن کار آزاد به او بگو و از ایشان کمک بگیر.

اول فکر کردم شاید صلاح نباشد، ولی بعد تصمیم گرفتم راهنمایی فرد با تجربه یی مثل نصرالسلطان را گوش بدهم. به خودم گفتم: "شاید بعد از این همه سال اوضاع عوض شده باشد." بالاخره پدر بود و طبیعی بود که می تواند به داد فرزندش برسد. آن وقت ها پولدارها، یعنی اعیان تهران، زمستان ها در قشلاق و تابستان ها در ییلاق به سر می بردند. منزل زمستانی آقای معزالسلطنه در سه فصل سال در باغ بزرگ خیابان سپه<sup>1</sup> بود و فصل تابستان را در تجریش چهار راه حسابی به سر می برد که هوای بسیار خوبی داشت و هنوز باغ ها را نابود نکرده بودند تا جای آن همه زیبایی را برج های زشت سیمانی بگیرد. زیرا دره ی مقصود بیک محل عبور نسیم توچال بود. از طرفی چون رودخانه مقصود بیک هم از آن جا می گذشت معروفیت و شهرت ویژه یی داشت.

فصل تابستان بود و پدرم در باغ ییلاقی خود در تجریش به سر می بردند که به سراغ ایشان رفتم. تمام مدتی که در راه بودم یعنی فاصله ی تهران تا تجریش را که آن وقت ها راهی نسبتا طولانی هم بود با خود فکر می کردم. شاید بعد از این همه سال اوضاع خوب شده باشد. خودم هم حالتی بین کنجکاو و دلهره برای دیدن پدرم داشتم. دائم با خودم فکر می کردم: "بالاخره پدر هست و مسلما دلش می خواهد مرا ببیند." تصور می کردم هر چه باشد احساس پدری چیز دیگری است. با این همه نمی توانستم دودلی را که در ته ذهنم وجود داشت از خودم دور کنم. با این فکر و خیال ها به پل تجریش مقصود بیک، چهارراه حسابی و منزل پدر رسیدم. وقتی در زدم باغبانش، حاجی محمد زاهدی، که مردی میانسال و نسبتا خوش رو بود و قد متوسط و چشمانی روشن و چهره یی گلگون داشت در را به رویم باز کرد.

پرسید: شما کی هستید و چه کار دارید؟

طبق رسم آن زمان خودم را محمود خان پسر آقا معزالسلطنه معرفی کردم. البته این را باید اضافه کنم که لباس و کلاه من کاملا فرنگی مآب (اروپایی) و لهجه من چیزی بین، عربی فارسی و فرانسوی بود و مسلما نه تنها حاج محمد بلکه هر شخص دیگر را کمی متعجب می کرد.

باورش نشد که من خودم را پسر ارباب او معرفی کرده باشم. گفت همین جا صبر کنید.

در را بست و رفت و بعد از نیم ساعتی (که دیگر داشت حوصله ام سر می رفت و ناامید هم می شدم) پیشکار پدرم که جوان تر و کمی صورت و دهانش کج بود، کمی هم موهایش ریخته بود و زرنگ و باهوش و جست و جوگر به نظر می رسید در را باز کرد.

دوباره خودم را معرفی کردم، اما خیلی محکم تر! با لیخندی خاص، گفت: بله شما باید یکی از پسرهای آقا باشید. که در خارج از کشور بودید؟ گفتم بله. فوراً گفت: بله من فوراً شناختم، دلم گواهی داد. ضمناً از ابروان پهن شما هم پیداست که فرزند آقا باشید! دست مرا گرفت که ببوسد، دستم را کنار کشیدم.

گفت: قربان، من غلامعلی عسگری (معروف به غلامعلی خان) نوکر شما هستم. با این که سواد ندارم ولی تمام کارها و حساب و کتاب آقای معزالسلطنه را اداره می کنم. من دوباره شما مطالبی را از آقا و سرکار خانم همدم الدوله شنیده ام. در خدمت هستم. تشریف بیاورید.

<sup>1</sup> خیابان اما فعلی، محل دانشکده افسری، روبه روی مجلس



معلوم بود که خیلی سیاستمدار است. بهتر است بگویم خیلی کارکنشته و محتاط بود. وقتی مرا به داخل راهنمایی می کرد، یک کلمه بروز نداد که چیزهایی را می داند و اصلاً نگفت که ورود مرا قبلاً به پدرم خبر داده است.

از داخل در چوبی بزرگ سبز باغ که مخصوص عبور کالسکه و اتومبیل بود، یک در کوچک باز شد و من وارد شدم. غلامعلی خان از پشت سرم می آمد. مرا با دست به طرف ساختمان اصلی که در وسط باغ قرار داشت، راهنمایی کرد. مرتب با کلماتی مثل خوش آمدید، سرافراز فرمودید، برخورد خوب و پذیرای خودش را نشان می داد. موقعی که به پایین پله های بزرگ سنگی ساختمان رسیدم، پدرم بالای پله های ساختمان منتظر ایستاده بود. کاملاً معلوم بود که قبلاً توسط غلامعلی خان از آمدن من، مطلع شده بود. پیژامه و روی آن روبدوشامبر بسیار زیبا و با شکوهی به تن و سیگاری به لب داشت.

به محض این که از پایین پله ها او را دیدم سلام کردم. و با حالت خوشحالی، شاید بهتر است بگویم ذوق زده و طبق معمولی هر فرزندی که مدت بسیار زیادی پدرش را ندیده باشد شروع کردم از پله ها بالا رفتم که ایشان را ببوسم. بعد از این که جواب سلام خشک و بسیار سریعی داد، از همان بالای پله ها، ولی بسیار سریع گفت: بگو بگو محمود. بگو چه می خواهی؟ بگو؟ چرا بال می آیی؟ من هنوز گوش هایم خوب می شنود، خیلی هم خوب می بینم. از همان جا بگو.

یعنی باید از همان پایین حرفم را می زدم. و نباید به طرف ایشان می آمدم و نزدیک شان می شدم. چون دیدم که به من اجازه بالا آمدن از پله ها و رفتن به داخل خانه را نداد فکر کردم بهتر است خود را بیش تر معرفی کنم. از موفقیت هایم بگویم تا او بهتر بداند که با آدم معمولی رو به رو نیست و دیگر فرزندش درس خوانده است.

ابتدا اشاره پی به موفقیت های تحصیلی ام کردم و شروع کردم تندتند به صحبت در مورد مدارکم.

طبیعی بود که او به عنوان پدر می باید برای آگاهی از موفقیت تحصیلی من، مشتاق و علاقه مند باشد و بخواهد بداند که طی این سال ها چه موفقیت های خوبی کسب کرده ام.

شروع کردم برایش رشته های تحصیلی پی را که خوانده بودم توضیح دادم. بعد از گفتن دو یا سه رشته تحصیلی دیدم پدرم چهره اش در هم رفت. اخمی کرد، و دیگر حوصله نکرد به حرف هایم گوش بدهد. با صدای نسبتاً بلندی، دستش را که سیگاری بین انگشتش بود به طرف من بلند کرد و گفت: تحصیل کرده بی که کرده بی. هر چه خوانده بی، خوانده بی. مگر برای من درس خوانده بی؟ برای خودت خوانده بی. مگر می خواهی علامه دهر شوی؟ یکی از این ها هم برایت زیاد است!

با کمال تعجب دریافتم نه تنها خوشحالش نکرده ام بلکه اصلاً جای این حرف ها نیست. باید خیلی سریع به سراغ اصل مطلب می رفتم و خواسته ی اصلی ام را مطرح می کردم. چون ممکن بود دستور بدهد دیگر مرا راه ندهند. چشمم به غلامعلی خان افتاد که دستش را به حالت احترام جلوی سینه اش جمع کرده بود. سرش را کاملاً خم کرده بود و خیس عرق شده بود. به نظرم رسید که او هم شگفت زده شده است و البته خجالت هم کشیده بود. و به قول خودش، که بعدها هم برایم تعریف کرد، به حالت سکنه افتاده بود.

فورا صحبتم را عوض کردم و این طور ادامه دادم: بنده بررسی کردم و متوجه شدم که با قدری سرمایه می توانم کار آزادی برای خودم راه بیندازم تا خودم مادرم و برادرم را تا کارش راه بیافند اداره کنم. یعنی تا موقعی که برادرم بتواند مطبی در تهران باز کند. برای انجام دادن این کار، جنابعالی موافقت بفرمایید تا 800 تومان به عنوان یک سرمایه مختصر به من قرض بدهید، با این پول یک کارخانه چوب بری درست خواهیم کرد چون در این جا کارخانه چوب بری وجود ندارد و نجارها الوارهایشان را با اره مشاء (دوطرفه) می برند، الوارها صاف در نمی آید و به کار فرنگی کاری نمی خورد. تجار و نجارها مجبور هستند چوب مورد نیازشان را از روسیه وارد کنند. این چوب های وارداتی برایشان گران درمی آید و اگر این کارخانه را بنده با این سرمایه راه اندازی کنم به طور قطع قیمت چوب های این کارخانه به مراتب ارزان تر از چوب روسی در خواهد آمد و کار این کارخانه رونق خواهد گرفت. بنده انشاءالله ظرف مدت یک سال این پول مرحمتی جنابعالی را با هر میزان سودی که تعیین کنید به شما برمی گردانم.

آقای معزالسلطنه به محض شنیدن حرف های من با صدایی بلند فریاد زد: من از کجا 800 تومان بیاورم به تو بدهم؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟ خیال می کنی من روی گنج قارون نشسته ام؟ باز آمدی این جا در باغ سبزی دیدی؟!

و پشتش را به من کرد و وارد ساختمان شد. چشمانم سیاهی رفت. دلم فرو ریخت. مگر ممکن است بعد از این همه سال...؟

لازم به ذکر است، که آقای معزالسلطنه تا سال 1344 ه.ش. در قید حیات بودند و از زندگی مرفهی برخوردار بودند.

پدرم خطاب به من گفتند:

- آقا بیژری جون، مقایسه کن و بین وقتی شما یا خواهرت یک نمره خوب می گیرید من و مادرت چقدر خوشحال می شویم. مگر می شود یک پدر نسبت به فرزندانش این قدر بی مهر باشد؟

"وقتی برگشتم تا به طرف در باغ بروم متوجه شدم غلامعلی خان کنار من نیست. خیلی تعجب کردم. اصلاً نفهمیدم او کی از کنار من رفته است. معلوم بود که حتی او هم آن قدر خجالت کشیده است که نتوانسته بایستد. از طرفی هم شاید آن قدر حالم بد بوده که اصلاً متوجه رفتن او نشده. دیگر هیچ جای تاملی نبود. سرم را پایین انداختم و به طرف در باغ رفتم. نمی توانستم راه برم. سرم گیج می رفت و نزدیک در کوچه پشت آلاچیق باغ آن قدر چشمانم سیاهی رفت که مجبور شدم به یک درخت کاج تکیه بدهم و پای آن بنشینم. با خود می گفتم: "آیا گرسنگی در بیروت باز تکرار می شود؟ به مادرم چه بگویم؟ خرج خانه... از آن بدتر اجاره خانه و در نهایت گرسنگی را چه کار کنم؟" آیا دوباره باید نان خشک دور کوچه ها را به جای غذا جمع کنم؟ آیا مثل موقعی که در پاریس مهندسی برق می گرفتم و برای خرج خانه رانندگی تاکسی یادگرفته بودم، حالا باید دوباره همان کارها را شروع کنم؟

وقتی به خودم آمدم که حاج محمد باغبان با پسری که دستش را گرفته بود بالای سرم ایستاده بود و با لحن آرامی گفت: آقا چشم ما روشن من نشنیده بودم حضرت آقا موسلطنه (منظورش معزالسلطنه پدر من بود) بجز آقا مهدی خان که همبازی اسماعیل پسر من است پسر دیگری دارند، ولی غلامعلی به من گفت که او می دانسته که شما در خاج هستید و بعد ادامه داد که من شمرونی هستم (یعنی اهل شمیران هستم). سال های سال است که در خدمت پدر بزرگ شما و بعد پدرتان کار می کنم. خاطر می آید درست در پشت سر شما یعنی جلوی باغچه، کنار حوض مرحوم آقای حاج یمین الملک، معزالسلطنه پدر بزرگ تان، منظورم آقای علی حسابی است، به اتفاق پدرتان، جناب آقای معزالسلطنه (حاج آقا عباس حسابی) تشریف می آورند در باغ گردش کنند. ماشاءالله، ماشاءالله آن قدر دست و دل باز بودند که به محض این که چشم شان به بچه های من می افتاد

دستشان را در جیب مبارکشان می کردند یک مشت اشرافی پول طلا و نقره در می آوردند و با دست مبارکشان می پاشیدند توی باغچه و بچه های من می دویدند تا آن ها را پیدا کنند و بردارند. این اسماعیل که از همه بچه های من بزرگ تر و زرنک تر بود، و ... خدا می داند چقدر حالم بد بود.

در واقع حاج محمد می خواست از دست دو دلبازی پدر و پدربرگم صحبت کند و مرا شاد کند. اما او نمی دانست که من دلم سال های سال بوده است که از جور پدر و از بسیاری واقعیات وحشتناک خون شده است، دیگر جای هیچ صحبتی نبود. از جابم بلند شدم، خداحافظی کردم و به داخل کوچه آمدم. از کوچه باغ های بسیار باصفای آن جا که جوی آبی هم از وسط آن می گذشت و صدای آرام بخش آب، قطره های اشک مرا همراهی می کرد می گذشتم و چهچه ی بلبل ها دل آتش گرفته مرا آرام می کرد و نسیم توجال که از دره مقصود بیک می گذشت، صورتم را نوازش می کرد و به من دلداری می داد برای تسلاي خاطر خود این شعر را زمزمه می کردم

\_\_\_\_\_ ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش

\_\_\_\_\_ بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش"

پدر ناگهان احساس کردند خسته شده اند. با عجله به ساعت شان نگاه کردند؛ ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب را، نشان می داد. از موعد همیشگی، خیلی گذشته بود. عینک شان را به چشم زدند و رو به من کردند و گفتند:

- خیلی دیر شد. تازه باید آلمانی هم بخوانم. شما هم باید استراحت کنی تا صبح به درست برسی.

بیش از این هر دو خسته می شدیم.

پدرم کاملاً متاثر و دلشکسته به نظر می رسیدند. از جابم بلند شدم، غرق بوسه شان کردم. چشمان مهربان و نگاه عمیقشان، پر از شادی شد. خداحافظی کردم و از اتاق نشیمن پایین بیرون آمدم.

وقتی به اتاقم رسیدم حالت خاصی داشتم. اندوه و شادی در وجودم موج می زد. احساسات و افکار غریبی بر من چیره می شد. به قول معروف یک چشمم می گریست و چشم دیگرم می خندید! به افتخارات پدرم می اندیشیدم. به انسانی که با وجود تنهایی و نامهربانی نزدیکان، می توانست بزرگترین کرسی فیزیک جهان را تسخیر کند. سرنوشت پدرم تمام ضمیرم را اشغال کرده بود. تا فردا شب هم صبر نداشتم، چه رسد به شب های بعد. اما پدرم به قول قرار، اعتقاد داشتند.

شب دیگر هم فرا رسید، سر ساعت موعد 10 شب در جای خودم در کنار میز بغل صندلی مخصوص پدرم نشستم و سلام کردم. چهره شان را خوشحال دیدم.

نسخه قدیمی دیوان حافظ در دستشان بود.

پدرم گفتند:

- همیشه حافظ بهترین حرف را می زند. دیشب حرف آخر را زد. امشب هم با او شروع می کنیم.

پدر دیوان حافظ را گشودند. همان طور که عینک شان را برداشته بودند و سرشان را توی کتاب برده بودند لبخند بسیار دلنشینی زدند و گفتند:

- حافظ هم ما را خوب شناخته است، می گوید:

. . . . .

درد عشقی کشیده ام که مپرس

زهر هجری چشیده ام که مپرس

. . . . .

گشته ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزیده ام که مپرس

. . . . .

آن چنان در هوای خاک درش

می رود آب دیده ام که مپرس

. . . . .

بی تو در کلبه گدایی خویش

رنج هایی کشیده ام که مپرس

. . . . .

بعد سرشان را از روی کتاب بلند کردند و عینک شان را به چشم زدند و از پشت عینک نگاه بسیار عمیقی به من انداختند و با لحن طنزآمیزی گفتند:

- چندین شب است که من به یک سوال شما پاسخ می دهم. آیا خسته نشده ای؟  
گفتم:

- باباجون، اختیار دارید، چه فرمایشی می کنید، باور کنید ساعت به ساعت حساس تر و کنجکاوتر می شوم. سرگذشت زندگی شما از عجیب، عجیب تر و از شنیدنی، شنیدنی تر است. فکر می کنم اگر این شب ها صد سال هم طول بکشد، باز

من همین اشتیاق را دارم. شما چقدر مهربان و محبوب هستید که تا امروز خاطرات خود را برایم نگفته بودید! اگر حافظ زنده بود، هر شب می آمد تا سرنوشت شما را گوش کند و چه بسا یک دیوان شعر هم برای شما می سرود، تا بهترین الگو را برای فرزندان ایران ما به جا بگذارد.

بعد مثل بچه یی که آرزو و اشتیاق شنیدن یک داستان پرماجرایی نمیه کاره را داشته باشم گفتم:

- باباجون بهتر است حالا بگویید که وقتی از پیش "بزرگ بزرگ" رفتید منزل، چه کردید؟

بد نیست دوباره این نکته را توضیح بدهم که چون اسم بزرگ بزرگ را یک بار من و خواهرم برای پدر بزرگمان ادا کردیم، پدرم برای احترام به انتخاب ما، وقتی در جمع خودمان بودیم این اسم را به کار می بردند.

پدر گفتند:

- به نظر شما حوصله خوبی داری.

"بعد از این که از منزل پدرم بیرون آمدم به خانه رسیدم. دیگر شب شده بود. مادرم وقتی چهره مرا دیدند فوراً متوجه شدند که من خیلی ناراحت هستم. آن قدر از من سوال کردند و علت ناراحتی ام را جویا شدند تا تمام ماجرا را برایشان گفتم.

مادرم با ناراحتی بسیار گفتند:

- شما نباید بدون مشورت با من به دیدن معزالسلطنه می رفتی.

- آقای نصرالسلطان مرا آن جا فرستاد.

مادرم با حالتی کمی عصبانی جواب دادند:

- فرقی نمی کند. در هر صورت باید با من مشورت می کردی. بهتر است فردا صبح باز نزد نصرالسلطان بروی و از طرف من از او بخواهی که همکاری می تواند برایت انجام بدهد.

روز بعد وقتی به دیدن نصرالسلطان رفتم. ایشان فوراً نتیجه ی ملاقات من و پدرم را پرسید. وقتی برایش توضیح دادم فوق العاده ناراحت شد.

اگر بعد یادم بیاوری برایت می گویم که آقای نصرالسلطان به خاطر بی مهری پدرم نسبت به ما چه انتقامی از او گرفت.

آقای نصرالسلطان فکر کردند که فنی ترین و تخصصی ترین جایی که ممکن است تحصیلات من به دردشان بخورد وزارت طرق و شوراع عامه است. جایی که اکنون می گویند اداره راه و ترابری. بالاخره بعد از طی مراحل به توصیه آقای نصرالسلطان در این وزارتخانه پذیرفته شدم. برای شروع کار پنج الاغ و سه تفنگچی به من دادند و گفتند که باید بروی و راه بوشهر به بندر لنگه را نقشه برداری کنی. بنابراین راهی سفری شدم که هیچ چیز از آن منطقه و راه هایش نمی دانستم. وقتی به قم رسیدم نخست وزیر هم برای بازدید به این شهر آمده بود. شهر کوچکی بود و به خاطر حضور نخست وزیر همه چیز تحت کنترل بود. کسی هم به نخست وزیر خبر داده بود که پسر معزالسلطنه هم به آن جا آمده است. دنبال من فرستاد و به خدمت ایشان رسیدم. شخص موجه و بسیار دقیقی بود. وقتی از تحصیلات و بعد از ماموریتم پرسید کنجکاو شد و گفت: دلم می خواهد بدانم، برای شخصی با این میزان تحصیلات و برای چنین ماموریتی چقدر خرجی داده اند؟

گفتم: فعلاً هیچی. ولی با من قراردادی بسته اند تا بعد که ماموریت انجام شد و به تهران بازگشتم 700 تومان بابت وجهی که برادر از وزارت راه قرض کرده بود و به بیروت آمده بود کسر کنند و 200 تومان به من بدهند.

نخست وزیر متعجب شد و با حالتی نگران از من پرسید: خوب به فرض این که این طور باشد. ولی مخارج طول سفر شما از کجا باید تامین شود؟

پاسخ دادم: گفته اند اگر خرجی بخواهم می توانم از تلگرافخانه به مرکز اطلاع بدهم تا پول برایم بفرستند.

ایشان با حالتی متغیر ادامه داد: تلگراف! از کجا؟ مگر شما نمی دانی که فقط قنسولگری انگلیس تلگرافخانه دارد و آن هم در بوشهر است. کسی را هم آن جا راه نمی دهند. علاوه بر آن، تا شما به آن جا برسی از گرسنگی می میری. تازه خیال کرده یی با وجود تلگراف زدن پولی به دستت می رسد؟ چطور شما نفهمیدی که این ها نمی خواسته اند که مهندس بالای سرشان باشد و شما را به این سفر فرستاده اند که از شر شما خلاص بشوند و بعد ادامه داد که من به شما توصیه می کنم از همین جا با کاروان من به تهران بازگردید و در دفتر من در نخست وزیری به صورت مشاور خدمت کنید تا ما از معلومات شما بیش تر استفاده کنیم. گفتم آخر بنده قراردادی دارم و نمی توانم خلاف آن رفتار کنم. نخست وزیر که دید من ساده تر و بی تجربه تر از این حرف ها هستم دیگر در این مورد حرفی نزد چون فهمید فایده یی ندارد.

او که شخص بسیار مهربان و دلسوزی بود وقتی دید من حتی اوضاع و احوال مملکت را نمی دانم و در حال و هوای آن طرف دنیا هستم نسبت به روحیه و عادات من کنجکاو شد و با علاقه ی خاصی تلاش کرد اقلاً من از او خرجی راه را بگیرم ولی دید من زیر بار نمی روم. جالب است بگویم که به خاطر من سفرش را سه روز عقب انداخت. در طی این سه روز دائم با من صحبت می کرد و بالاخره موفق شد دویست تومان تحت عنوان قرض الحسنه به من بدهد. به خاطر می آورم که وقتی من در برابر اصرار او برای قبول انکار می کردم، خنده اش می گرفت و از سادگی من تعجب می کرد.

## مرگ بی قداره

"با آن پول راه افتادم و ماموریتم را آغاز کردم. سفر پرماجرایی بود و دو سال طول کشید. گاهی قبایل محلی ما را دستگیر می کردند و سوال می کردند که چرا به این جا آمده اید؟ به یاد می آورم یک روز از کنار صخره و دره بی عمیق عبور می کردیم. عده ای از یک عشیره محلی به سرمان ریختند و دست هایمان را بستند و ما را نزد رئیس عشیره خود بردند. من هم درست نمی توانستم فارسی حرف بزنم. وقتی فارسی حرف می زدم، لغات عربی زیادی در گفتار بود و لهجه عربی داشتم. درک جملاتم کار ساده ای نبود.

خیلی خصوصی برایم می گویم که من همیشه فرانسه فکر می کردم و فارسی حرف می زدم.

وقتی با رئیس عشیره حرف می زدم، موقع سوال و جواب با او اشکالات زیادی در فهم مقصودش داشتم. به هر حال متوجه شدم که او می گفت: برای چه به این جا آمده اید؟

من هم در کمال سادگی و درستی به او گفتم: من مهندس هستم. برای نقشه برداری این جا آمده ام. نقشه ها را به تهران می برم وزارت طرق، بر اساس این نقشه ها به این جاها راه می کشد تا سربازها از تهران بیایند و شما را خلع سلاح کنند. بعد که تفنگ های شما را گرفتند شما تابع دولت مرکزی می شوید.

رئیس عشیره که از حرف های من شاخ در آورده بود خنده بلندی سر داد و به مباشرش رو کرد و گفت: یک خرجی به این ها بده و رهایشان کن بروند. این که رئیس شان باشد این حرف های عجیب و غریب و آن لباس فرنگی ماب خنده دارش که این همه حرف های بی خود میزند، وای به حال بقیه شان!

ما را رها کردند و مشابه این موضوع چندین بار اتفاق افتاد، اما در واقع خدا کمک می کرد و خلاص می شدیم. در همین مسیر چند بار هم گرفتار افسران انگلیسی شدیم، اما با زبان و معلوماتی که داشتم آن ها را مجاب می کردم و ما را رها می کردند.

در بیابان گرم جنوب مجبور بودیم از آب، آب انبارها و چاله ها بنوشیم. باید همیشه با پارچه آب را صاف می کردیم، به این صورت که باید آب را در دستمال یا جورابمان می ریختیم تا قبل از نوشیدن صافش کنیم، تا کرم ها و تخم کرم های آب جدا شوند، در جوراب گیر کنند تا آب صاف شده داخل کاسه را بخوریم. یادم می آید روزی که یکی از همراهانم خیلی تشنه بود مستقیم به طرف یک برکه رفت و سرش را داخل آب کرد و نوشید. طول این کرم که پیوک نامیده می شود، گاه تا 1 متر هم می رسد. اگر هنگام بیرون کشیدن از بدن دو نیمه شود، خطرناک و کشنده است. بعد از مدتی تخم کرم ها در بدنش تبدیل به کرم شدند. کرم ها از توی ساق پا یا دستش بیرون می آمدند. محلی ها وارد بودند با چوب هایی شبیه چوب کبریت کرم ها را می گرفتند و دور چوب می پیچیدند تا آرام آرام از بدنش بیرون بیاورند. موقع پیچاندن کرم دور چوب اگر سر کرم قطع می شد باید دو یا سه هفته صبر می کردند تا مجدداً کرم سرش را بیرون بیاورد و مجدداً همان کار را بکنند.

با تمام مواظبت ها من و همراهانم اسهال خونی گرفتیم و باید بگویم که به حال مرگ افتادیم و با مقداری نمک میوه که از خارج با خود آورده بودم و در این سفر همراهم بود نجات پیدا کردیم.

یکی از همراهانم که حالش خیلی بد بود و اهل تنگستان بود شخصیتی بسیار سلحشور داشت. شبی که در اغما بود و فکر می کرد شب آخر زندگیست در حالی که سرش روی زانوی من بود اشاره کرد، سرم را جلوی دهانش ببرم، بعد با صدای ضعیفی که با زحمت شنیده می شد گفت: خواهش می کنم قداره<sup>1</sup> مرا بیاورید و به من ببندید تا بدون قداره نمیرم. چون مرگ بی قداره، برای یک مرد تنگستانی ننگ است.

من هیچ وقت این خاطره را فراموش نمی کنم. عملاً فهمیدم که همین عرق ملی، شجاعت و تعصب عمیق آن ها باعث شده است چنین اسطوره هایی در تاریخ ما خلق کرده باشند. گاهی از مسیری می خواستیم برویم و محلی ها می گفتند راه خطرناک است، باید اتراق کنید. بعد از یک ماه که راه را دنبال می کردیم، می دیدیم یک قبیله را راهزنان سربریده اند و مال و امولشان را غارت کرده اند. بدن مرده ها را لاشخورها خورده بودند.

تصاویری که همیشه مرا خیلی ناراحت می کند.

گاهی محلی ها به ما می گفتند مثلاً بعد از طی فلان بیابان به یک درخت می رسید و بعد راهتان را عوض کنید و به فلان سمت بپیچید و ... ولی وقتی به درخت می رسیدیم با کمال تأسف می دیدیم کاروان های رهگذر بدون کوچک ترین ملاحظه ای آن درخت را بریده اند و سوزانده اند. افسوس می خوردم وقتی می دیدم در کشوری که درخت این قدر ارزش و احترام دارد و در طول تاریخ برای حفظ آن این قدر سفارش شده است، حالا این طور به آن بی اعتنایی می شود.

درست مثل کسانی که امروزه باغ ها را نابود می کنند و به جای آن برج می سازند، به جای این که برج را در بیابانی بسازند و شهر جدید را با فضای سبز جدید بسازند.

غذا در این مسیر خیلی نایاب بود و آن را به سختی تهیه می کردیم. خلاصه بعد از 2 سال نقشه را هر طور بود کامل کردم و به تهران بازگشتم. وقتی نقشه ها را روی میز آقای بیات معاون وزارت راه که خودش ما را به این ماموریت فرستاده بود گذاشتم و با شور و اشتیاق شروع کردم به توضیح دادن، که مثلاً این جا شیب جاده است، این جا ارتفاعات است، این جا فاصله گذاری است، این ها با این اشل تهیه شده است. ایشان دو سه دقیقه بیش تر حوصله نکرد. اول نگاهی به نقشه کرد و بعد نگاهی به من و گفت: دو سال است رفته پی برای خودت گشته پی و حالا برگشته پی روی کاغذ ها را خط خطی کرده پی جلوی من گذاشته پی؟!!

هر کار کردم توضیحات فنی لازم را بدهم بیهوده بود. به حرف هایم گوش نمی داد. از شیب جاده گفتم از فاصله گذاری گفتم مقیاس و اشل را تعریف کردم، هیچ اثری نداشت. فهمیدم دارم وقت تلف می کنم. اصلاً او معنی این کار علمی را نمی فهمید. به خودم گفتم: "ایشان که معاون اجرایی یا به قول خودشان عملیات وزارتخانه است و از نقشه سر در نمی آورد، وای به حال بقیه

<sup>1</sup> در این نوشتار، منظور از قداره یا قطاره، حائل چرمی کمربندمانندی است که از روی شانه و سینه عبور کرده از پشت می گذرد و در پهلو بدن متصل می شود تا رزمندگیا شکارچی بتواند فشنگ های تفنگ خود را برای دسترسی سهل و فوری در آن جای دهد. اما در لغت قداره به نوعی اسلحه سرد، مانند شمشیر یا قمه گفته می شود.

کارکنان این مجموعه." فکر کردم باید کاری انجام بدهم. آن قدر به این طرف و آن طرف رفتم و در راه پله ها و راهروهای وزارتخانه منتظر ماندم تا مسیر عبور وزیر را پیدا کردم و یک روز بالاخره خودم را به سر راه وزیر رساندم. در حالی که معاون وزیر متوجه من شده بود و مرا چپ چپ نگاه می کرد، دلم را به دریا زدم و به سرعت جلو رفتم. در حالی که با او تند تند پله ها را طی می کردم، خودم را به وزیر رساندم و درست هنگامی که وزیر می خواست سوار کالسکه اش بشود با لهجه بسیار صحیح فارسی که با دو سال قلم اصلا قابل مقایسه نبود - چون در تمام این دو سال ماموریت نقشه برداری در هر روستا یا دهی وارد می شدم شروع به ریشه یابی هم می کردم و به کمک افراد با سواد محلی، که کم هم نبودند، فارسی را خوب تمرین کرده بودم و آرزو داشتم بتوانم برای تمام لغات علمی جدید معادل فارسی پیدا کنم (که استاد این کار را بیش از 70 سال ادامه دادند) - به وزیر در کمال سادگی و صراحت گفتم: حضرت آقای وزیر، شما که یک وزارتخانه تخصصی مثل وزارت راه دارید چطور در این وزارتخانه حتی یک مهندس ندارید که بتواند نقشه را بخواند؟

او که از صراحت من تعجب کرده بود کنجکاو شد و اجازه داد که من ماجرا را برایش شرح بدهم. کسانی که دور و بر وزیر بودند از این که من واقعیات را می گفتم ناراحت شدند.

وزیر در جواب خواسته من گفت: شما نمی دانید؟ اگر مهندس بخواهیم باید از فرنگ بیاوریم و برای این کار بودجه و پول کافی در اختیار نداریم.

فورا در جوابش گفتم: آقا پول نمی خواهد، فقط جا می خواهد. در جایی مثل یک اتاق می شود کار را شروع کرد. من در یک اتاق هر عده که مهندس بخواهید برایتان تربیت می کنم.

به نظر می آمدم وزیر<sup>1</sup> در مورد حرف های من هم علاقه مند و هم متعجب شده است. از سوابق و تحصیلاتم سوالاتی کرد. با تعجب به من نگاه کرد و به همان آقای بیات معاونش رو کرد و دستور داد تا یک اتاق به من بدهند.

من هم بلافاصله یک تابلو درست کردم و بالای اتاق کوبیدم و روی آن نوشتم: "مدرسه مهندسی ایران، وزارت طرق"

این اولین مدرسه ی مهندسی ایران بود. از این جا ماجرا خیلی جالب تر می شود. اتاق را گرفته بودم، فیزیک، شیمی، ریاضیات، نقشه برداری و ... خلاصه همه دروس را باید خودم تدریس می کردم. کلاس راه افتاده بود استادی هم داشت، حتی یک نفر دانشجو پیدا نمی کردم که بیاید سر کلاس بنشیند و بخواهد مهندس بشود. مدتی گذشت من بودم و فراش این مدرسه او هم پیرمرد بود تا او را می نشاندم درس بدهم خوابش می برد. فکر کردم تا همین اتاق را از من نگرفته اند کاری بکنم و باید تا دیر نشده اقدامی کنم. به نظرم رسید باید یک تفاوتی برای حقوق دریافتی کسی که این مدرسه را طی کرده و کسی که تحصیلات خاصی ندارد در استخدام وزارت راه قایل شد.

دلم را به دریا زدم و دوباره برای دیدن وزیر تقاضای ملاقات کردم. در کمال تعجب خیلی فوری به من وقت داد. وقتی به دیدنش رفتم و تقاضای خودم را که همان فراش راهش را به من یاد داده بود به او گفتم: که افراد معمولی برای استخدام در وزارت طرق با 40 تومان پایه حقوقی استخدام می شوند و پرسیدم که آیا جناب وزیر موافق می کنند که شخصی که در این مدرسه مهندس شده باشد دو برابر آن یعنی 80 تومان حقوق بگیرد؟

وزیر که شخص بسیار آگاه و دلسوزی بود محاسبات دقیق را در مورد دریافتی یک مهندس فرنگی روی کاغذ آورد، شد 800 تومان و بعد پیشنهاد خودش پایه ی 400 تومان را برای مهندس ایرانی هنگام استخدام پذیرفت.

این برایم قابل باور نبود. بعدها متوجه شدم وجود چنین شخصیت هایی در ایران در برابر هزاران بی اعتنایی کارساز و سازنده است و موجبات حفظ و پیشرفت کشور را به خوبی فراهم می آورند.

وقتی این موضوع اعلام شد، 11 نفر داوطلب برای مهندس شدن آمدند. بعد از اتمام دوره سه ساله اول مهندسی عده ی داوطلبین بعدی به 28 نفر رسید. از همین موضوع فهمیدم ایران جای علم است و بچه های این مملکت تقصیری ندارند. زیرا کسی اسباب و وسیله لازم را برایشان فراهم نمی کند. اگر کسی پیدا شود که راه را برایشان به وجود بیاورد خود بچه ها کار را جلو می برند.

بعد از دو دوره دو ساله حیغم آمد که این مدرسه آموزش عالی فقط در یک رشته دایر باشد. آرزو داشتم درس ها عمومی تر بشود.

این احساس و وظیفه با همه مشکلاتی که بر سر راه بود مرا به ملاقات رئیس تعلیمات عالییه کشاند. آقای اعتمادالدوله قره گوزلو، وزیر آموزش و پرورش و فرهنگ و آموزش عالی آن زمان بود. ایشان فرد بسیار مهربان، فهمیده و علاقه مندی بود.

فکر کردم فقط لازم است ایشان را ببینم و او را با نظریات خودم آشنا کنم و برای تحقق نظریاتم او را تحریک کنم. ناگفته نماند که لفظ قلم صحبت کردن و نحوه ی حرف زدنم توجه او را جلب کرد. فکر کردم باید به شکلی کنجکاوی او را برانگیزم. از همین رو از ایشان پرسیدم: آیا شما می خواهید این مملکت ساخته شود؟

ایشان که از سوال من متعجب شده بود گفت: پس فکر می کنید برای چه این جا نشسته ام؟

ادامه دادم: پس اگر می خواهید این مملکت ساخته شود باید مطمئن باشید که روی هیچ نمی شود چیزی ساخت؟

مرحوم قره گوزلو از من پرسید: روی هیچ یعنی چه؟

گفتم: هیچ یعنی بی سوادی! به شرطی بچه های این کشور با سواد می شوند که معلم داشته باشند و ما به شرطی موفق می شویم که معلمین ما با علوم نوین آشنا باشند.

ایشان در پاسخ من گفت: ما خودمان این موضوع را می دانیم. خدا رحمت کند مرحوم میرزا تقی خان (امیرکبیر) صدراعظم را، از زمان ایشان ما هر سال چهار معلم از روسیه و از فرانسه برای علوم می آوردیم.

فورا با تعجب گفتم: چهار معلم برای یک ملت؟ فکر نمی کنم کافی باشد! این عده برای یک کشور بزرگ مثل ایران خیلی کم است!

<sup>1</sup> مرحوم امیر طهماسب



وزیر با کنجکاوی از من پرسید: آیا صحبت هایی که در این اتاق با شما می شود بیرون از این اتاق هم بازگو می گردد؟ با اطمینان کامل به او پاسخ دادم: هرگز! وزیر که اعتمادش به من جلب شده بود درد دل عجیبی کرد. او گفت:

دو سال است که حتی برای آوردن همین چهار معلم هم پولی نداریم.

احساس کردم این حرف را با دلسوزی و علاقه خاصی گفت. من هم در راستای کمک به هدف هر دو نفرمان گفتم: بودجه خاصی نمی خواهد. اگر شما دستور بدهید دو تا اتاق به من بدهند خودم با حمایت شما یک چیزی مثل دارالمعلمین راه خواهم انداخت و هر عده معلم که خواستید همین جا برای شما تربیت می کنم.

وزیر که از این پیشنهاد من خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بود به یاد واژه ی دکتر در ابتدا اسمم افتاد. به نظرم دلش برایم سوخت و گفت: این درخواست ملاقات شما بسیار جالب تنظیم شده بود. متن درخواست با خط نسخ و امضای شما با خط نستعلیق و با انشای زیبا نوشته شده بود، این کار سلیقه چه کسی بوده است؟ کمی صبر کردم و گفتم: سلیقه ی مادرم. وقتی جناب وزیر دیدند که من در این سن هنوز به یاد مادرم هستم، خیلی برخورد مهربان تری پیدا کرد و گفت: مگر شما زیر درخواست کتبی برای گرفتن وقت ملاقات ننوشته بودید؟ "دکتر محمود حسابی".

فورا گفتم: بله همین طور است.

او گفت: شما می گویی دکتر هستی؟

گفتم: بله.

او گفت: خوب پس اگر شما دکتر هستید، بهتر است ما یک اتاق در اختیار شما بگذاریم تا روزها مریض ها را این جا معاینه و معالجه کنید.

من که متعجب شده بودم گفتم: من دکتر فیزیک هستم.

جناب وزیر کمی فکر کرد و پرسید: آقا، فیزیک یعنی چه؟

من که بیش تر متعجب شده بودم دیدم جای توضیح نیست، چون تازه با ایشان آشنا شده ام و هر چه باشد در برابر وزیر فرهنگ قرار دارم.

پیش خود گفتم: شاید اگر توضیح بدهم ناراحت شود و رابطه یی که تازه داشت شکل می گرفت به هم بخورد.

فکری کردم و گفتم باید به ایشان جوابی بدهم که برایش آشنا باشد.

فورا گفتم: فیزیک یعنی همان شیمی!

وزیر لبخندی زد و با رضایت گفت: بله بله، می خواهی بگویی داروسازی؟

چاره یی نداشتم جز این که بگویم، بله!

آقای قره گوزلو در حالی که به نظر بسیار راضی می رسید که رشته ی تحصیلی مرا درک کرده است از من پرسید: حالا بگویید بینم چه می خواهید؟

گفتم: دو تا اتاق. تا یکی را کلاس و دیگری را آزمایشگاه بکنیم.

او که انسان وارسته و فهمیده یی بود و به پیشرفت کشور علاقه داشت فورا دستور داد بالای دارلفنون دو اتاق به من بدهند.

با ابتدایی ترین وسایل کار را شروع کردیم تا دارالمعلمین عالی راه بیفتد (تربیت معلم). در همان اتاق ها بود که یک روز فکر کردم برای بچه ها رادیو بسازم. برای تهیه وسایل و ابزار آزمایشگاهی به هر کس که به اروپا می رفت سفارش می دادم. به یکی می گفتم لامپ بیاورد. به دیگری کاپاستور و به یکی رزیستانس، به دیگری کندانسور و به بعدی انسفوماتور و خلاصه به این شکل اولین آزمایشگاه که وسایلمش از طریق مسافره های اروپا آماده می شد راه افتاد. بعد که وسایل رادیو کامل شد شروع کردم به ساختن رادیو. بعد از چند ماه کار اولین رادیوی ایران ساخته شد. رادیویی با ابعاد تقریبی یک متر در نیم متر که عکس آن را دیده ای.

حالا برق نداشتم تا رادیو را به کار بیندازیم. برای تهیه ی برق 80 استکان خریدم، وقتی آن ها را با یک گونی به دارالمعلمین آوردم بچه ها همه تعجب کردند که استادشان گونی به دست آمده است. همه دنبال من راه افتادند. وقتی به آزمایشگاه پشت کلاس آمدم و جلوی بچه ها در گونی را باز کردم همه تعجب کردند. یکی از بچه ها که معمولا خیلی شیطنت می کرد از من پرسید: استاد چند تا استکان خریده اید؟

گفتم: 80 تا. بعد شنیدم که زیر لب به هم کلاس هایش گفت: بچه ها شنیدید 80 تا استکان! چقدر زن و بچه استاد زیاد است!

همه بچه ها با هم زدند زیر خنده، من هم خودم خنده ام گرفت. برایشان توضیح دادم که چون برق نیست باید خودمان برق درست کنیم. بچه ها ماتشان برده بود، مشغول شدیم. طبق درسی که به بچه ها داده بودم، نوشادر، فلز روی، گرافیت و ... را آماده کردند. بعد استکان ها را روی زمین چیدیم. با این وسایل و با هر یک از استکان ها یک پیل ولت درست کردم که هر یک حدود 1/3 تا 1/5 ولت برق می داد. بچه ها همه تعجب کرده بودند. برق استکان ها را سری کردیم. جمعا حدود 90 ولت برق گرفتیم. آخر سر شاگردانم با پیچاندن موج یاب رادیو برای اولین بار صدای رادیو را در ایران شنیدند. آوای موسیقی از رادیو شنیده می شد. بچه ها از خوشحالی بالا و پایین می پریدند. امواج از یک ایستگاه رادیویی از باکو یعنی شمال دریای خزر پخش می شد.

## تاسیس دانشگاه تهران

"رفته رفته با کمک همین دانشجویان چیزهای جدید و مختلفی ساختم که در ایران وجود نداشت. یادم می آید اولین ایستگاه هواشناسی در کشور را دایر کردیم. بعد از یک سال کار ممتد و با کم ترین وسایل ممکن در محوطه دانشسرای عالی روی زمین اولین ایستگاه را سوار کردیم. قرار شد آن را ببریم و بالا پشت بام نصب کنیم. چند نردبان از همسایه ها گرفتیم و با طناب آن ها را به هم بستیم. نردبان را به دیوار دانشسرا تکیه دادیم. پای نردبان را گچ گرفتیم تا تکان نخورد. حالا یک نردبان بسیار بلند شده بود، اما تکان می خورد و تاب داشت. بچه ها جرات نمی کردند از آن بالا بروند. اولین بسته را خودم برداشتم و از نردبان بالا رفتم. وقتی بالای پشت بام رسیدم بچه ها هم جرات پیدا کردند و کم کم بالا آمدند. بعد از شش ماه کار اولین ایستگاه هواشناسی ایران را در بالای پشت بام دانشسرای عالی بر پا کردیم. تا آن موقع ما مجبور بودیم اطلاعات هواشناسی را از همسایه شمالی با ساعت ها اختلاف دریافت کنیم و دیگر آن اطلاعات به درد نمی خورد.

با راه افتادن ایستگاه هواشناسی مشکل ورود هواپیما به ایران و بعضی مسائل علمی دیگر حل می شد.

صحبت از هواپیما شد به خاطر می آورم که یکی از مشکلات آمدن هواپیما در آن روزها به ایران، نداشتن ساعت ایران بود. ساعت ها در ایران غروب کوک بود و هر شهری یک ساعتی داشت و ما فاقد وقت بین المللی بودیم. ساعت به معنای امروزی وجود نداشت. برای همین معلوم نبود که یک هواپیما چه وقتی باید به این جا برسد. با دانشجویان یک گروه تشکیل دادیم. محاسبه عرض و طول جغرافیایی را آغاز کردیم و سپس با انگلستان مکاتبه کردیم. گرینیچ بین المللی هم به ما جواب داد. حدود 24 دقیقه اختلاف داشتیم تا بلاخره همان 30 دقیقه را که عددی سر راست بود پذیرفتند و با 3/5 ساعت اختلاف ساعت ایران تعیین شد."

پرسیدم: "باباجون آیا همه این کارها در همین دو مدرسه یه به اصطلاح مرکز آموزشی دارالمعلمین عالی و دانشسرای عالی انجام می شد؟"

پدر گفت:

- بله، وقتی یک مرکز علمی راه بیفتد، خود به خود تحول و پیشرفت ایجاد می کند.

پدر ادامه دادند:

"پس از چندی حکمت وزیر فرهنگ شد. شنیده بودم آدم تحصیل کرده یی است. یک روز با آرزوی ترغیب او برای ساخت دانشگاه در ایران به دیدن او رفتم. بعد از کمی صحبت متوجه شدم که او هم کم و بیش مرا می شناسد.

فکر کردم بهتر است از فرصت استفاده کنم. در ملاقات با او سختم را این طور شروع کردم:

تا همین اواخر یعنی در قرن هفدهم اگر کسی در اسپانیا به ابن سینا یا به قول خودشان آویسن توهین می کرد مجازات او اعدام بود. چطور یک دانشمند ایرانی در مرکز اروپا به این میزان احترام داشته است؟! این موضوع نشان می داد که اروپاییان تا چه حد به علم ایرانیان نیاز داشتند. ولی حالا چگونه است که ما برای معالجه شاه باید پزشک از اروپا بیاوریم؟ یا برای ساختن پل باید مهندس از آن جا بیاوریم؟

حکمت که از این استدلال من متعجب شده بود با کنجکاوی و علاقه پرسید: منظور شما چیست؟

گفتم: تا بیش از این دیر نشده باید اجازه بدهیم جایی درست کنیم تا خودمان دکتر و مهندس و متخصص تربیت کنیم. تا نیازمند خارجی ها نباشیم و بیش از این از اروپاییان عقب نیفتیم.

حکمت که به نظر می رسید از پیشنهاد من خوشش آمده است گفت: بروید و پیشنهاد خود را روی کاغذ بیاورید و برای من بفرستید.

من که از مدت ها قبل در این فکر بودم و در طی آن چند سال قوانین دانشگاه های فرانسه و بلژیک را جمع آوری کرده بودم خیلی ذوق کردم و سه ماه به طور شبانه روزی کار کردم، تا با استفاده از آن قوانین طرحی برای تاسیس دانشکده تهران بنویسم و طرح را برای حکمت بدم.

حکمت در حضور من مقدمه ی طرح را مطالعه کرد و به عنوان مثال با کمال سلیقه واژه دانشگاه را برای اونیورسیت<sup>2</sup> و واژه دانشکده را برای فاکولته<sup>3</sup> که من انتخاب کرده بودم پذیرفت.

خلاصه اسم طرح شد: پیشنهاد تاسیس دانشگاه تهران.

بعد حکمت طرح را برای بررسی و تصویب برای صدیق اعلم رئیس تعلیمات عالی فرستاد. دو یا سه ماه هر روز برای پاسخ و در نهایت شروع کار مراجع می کردم ولی هیچ جوابی از طرف صدیق اعلم داده نشد. تصمیم گرفتم به دیدن او بروم. وقتی به دیدنش رفتم اول خوش و بشی کرد ولی چند دقیقه بعد که فهمید نویسنده ی آن طرح من هستم بدون کم ترین رودربایستی فریاد کشید و گفت: چه کسی به شما گفته است پایتان را در کف خارجی ها بکنید؟ تربیت دکتر و مهندس کار خارجی هاست نه کار ما! تاسیس دانشگاه هفتاد سال برای این مملکت زود است!

یعنی ما هنوز هم نمی توانستیم در ایران دانشگاه داشته باشیم.

وقتی حالت او را دیدم متوجه شدم بیش از این صحبت کردن با او اشتباه است. دوباره به سراغ حکمت آمدم و برایش گفتم صدیق اعلم چه گفته است و به او گفتم: چه لزومی داشت شما این طرح را نزد صدیق اعلم بفرستید؟ مگر شما وزیر فرهنگ نیستید؟

حکمت گفت: چاره یی نیست، طبق دستور شاه او رئیس تعلیمات عالی است. صدیق اعلم را شاه برای این کارها تعیین کرده است. بدون نظر او من اجازه چنین کارهایی را ندارم.

<sup>1</sup> در لاتین گرینیچ نوشته می شود ولی گرینیچ خوانده می شود.

حکمت که از ناراحتی و ناباوری من تحت تاثیر قرار گرفته بود درددل کرد و گفت: همیشه با او دچار اشکال می شوم. همه جا کارش جلوگیری و اشکال تراشی است. او نشسته است که ایراد بگیرد. فقط وقتی کاری انجام می شود جلو می آید تا همه چیز را به اسم خودش تمام کند. کسی هم جرات ندارد حرفی بزند چون او منتخب شاه است. گفتم: بالاخره باید کاری کرد.

حکمت که معلوم بود خودش هم به دنبال بهانه پی است تا بتواند به تربیتی صدیق اعلم را از سر راهش بردارد گفت: تنها کاری که می شود انجام داد این است که من برای شما وقت ملاقاتی جور کنم تا به دیدن شاه بروید و مسئله را با خودش مطرح کنید و او را راضی کنید. اگر دستوری از شاه برسد آن وقت است که نه تنها صدیق اعلم، دیگر جرات مخالفت ندارد بلکه شاید برای انجام دادن این کار جلو هم بیفتد.

توصیف رضا شاه را با آن چکمه و شل و عصا شنیده بودم. اصولا مسئولین از ملاقات با او پرهیز می کردند و وحشت داشتند. ولی ظاهرا بر اساس تجربیات حکمت او تنها راه چاره بود.

هیچ وقت یادم نمی رود، من فقط به خاطر این که بیش از این ها از اروپایی ها عقب نیفتیم و هر طور شده دانشگاهی درست کنیم قبول کردم که علی رغم همه نگرانی ها به دیدن شاه بروم. حکمت هم با تلاش زیاد وقت ملاقاتی تنظیم کرد و پیش شاه رفتم. بیش از نیم ساعت با شاه صحبت کردم. از ضرورت و اصول تاسیس دانشگاه برایش گفتم. او با دقت به حرف های من گوش می داد. این فرصت برایم خیلی غنیمت بود. حرف هایم که تمام شد، شاه گفت: همه ی این ها که توضیح دادید درست، ولی بگویید ببینم این دانشگاه به چه درد می خورد؟

فکر کردم باید چند مثال بزنم تا موضوع و اهداف تاسیس چنین مرکزی برایش کاملا روشن بشود و او را متوجه اهمیت آن بکنم.

گفتم: این کارخانه قند کهریزک که توسط آلمانی ها ساخته می شود هزینه ی گزاف آن تحمیل به بودجه ی دولت است. با راه آهن سراسری که با این هزینه ی بسیار زیاد و با گران کردن قند و شکر توسط آلمانی ها انجام می شود و هزینه های آن بر دوش ملت است یا راه های شوسه که دانمارکی ها برپایان می سازند همه بار سنگین مالی آن را دولت باید تحمل کند. بیش تر این ها کار مهندسی است. این کارها یک حرفه است. فعلا اشکالی ندارد که لکوموتیو و واگن را بیاوریم ولی اگر کمک کنید پنج سال بعد همان ها را هم می توانیم خودمان بسازیم، ولی دیگر برای راه سازی از همین الان باید بگوییم که نیازی به آلمانی ها نداریم. اگر پشتیبانی بشود و خودمان بتوانیم مرکزی به اسم دانشگاه درست کنیم تمام این حرف ها را بچه های خودمان یاد خواهند گرفت و انجام خواهند داد و دیگر برای هر کاری نیاز به خارجی ها نداریم. پول های زیادی که به جیب فرنگی ها می ریزد برای مملکت خودمان می ماند. با مقدار پول کم تری می توانیم بچه های کشور خودمان را برای این کارها بزرگ و حتی بزرگ تر تربیت کنیم.

رضاشاه که معلوم بود به این نکته ها خیلی دقت می کرد خیلی خوشش آمده بود و تحت تاثیر قرار گرفته، سوال هوشمندانه ی جالبی کرد:

او پرسید: این آرزوهایی که دارید می گوید بعد از چند سال به نتیجه می رسد؟

گفتم: طول تحصیلات در رشته های مختلف بین سه تا پنج سال است، از حالا می توانیم خودمان این کار را شروع کنیم، بعد از این مدت با کمک فارغ التحصیلان دانشگاه های خودمان کارهای عمرانی را انجام خواهیم داد.

رضاشاه که معلوم بود کاملا تحت تاثیر قرار گرفته است گفت: به حکمت بگویید که قانونش را بنویسد و به مجلس ببرد. من هم برای انجام دادن این کارهایی که گفتید هر کاری بتوانم انجام می دهم.

من بلافاصله به دیدن حکمت رفتم و مزده ی نتیجه ی این ملاقات را به او دادم. حکمت که در کمال ناباوری حرف های مرا می شنید، بیش تر به خاطر این که توانسته است جلوی صدیق اعلم قد علم کند خوشحال شد. بلافاصله هیئتی را انتخاب کرد تا لایحه ی قانون تاسیس دانشگاه تهران را مدون کنند.

جالب این جا بود که سه روز از ملاقات من با شاه نگذشته بود که یک حواله به مبلغ 100,000 تومان برای ساخت دانشگاه تهران از دربار برای حکمت رسید. مبلغ این حواله به قدری برای حکمت عجیب و باورنکردنی بود که حد نداشت زیرا آن روزها معروف بود که یک کوچه و خانه هایش را به 100 تومان می خردند ولی این مقدار پول واقعا باورنکردنی بود.

قانون تاسیس دانشگاه تهران را با استفاده از قوانین بلژیک و فرانسه به خط خودم نوشتم و به نظر حکمت رساندم. حکمت هم آن را به تصویب آن کمیته رساند و سپس لایحه قانونی تاسیس دانشگاه را به مجلس برد تا به نظر کمیسیون آموزش (فرهنگ) برساند. متأسفانه طرح با استقبال روبرو نشد. وقتی دیدم حکمت مایوس شده است فوراً به او گفتم: منتظر تصویب مجلس نماند چون ممکن است ماه ها یا سال ها طول بکشد و پولی که شاه برای این کار فرستاده از بین برود. به او گفتم خودش با شاه ملاقاتی کند زمینی مناسب بگیرد تا با آن پول کارهای ساختمانی دانشگاه را شروع کنیم.

حکمت موافقت کرد و قرار شد برای فضای لازم تخمینی بزنم. براساس این محاسبه حکمت به سراغ شاه رفت و او موافقت کرد که زمین های دانشگاه از دوبرابر میزان فعلی باشد. محل جلالیه آن روز برای این کار اختصاص یافت.

همین طور هم شد، و من ساختمان دانشکده فنی را به عنوان اولین کار ساختمانی و معماری خود در ایران به کمک مسیو سیروی<sup>2</sup> فرانسوی که فوق العاده به ایران علاقه مند بود و خیلی هم مهربان و درس خوانده بود شروع کردم. دیگر کارم در آمده بود. هر روز از صبح تا ظهر به مجلس می رفتم و با یک یک نماینده ها صحبت می کردم. تا متقاعد شوند و بتوانیم رسماً کار تاسیس دانشگاه تهران را با تصویب مجلس شروع کنیم.

بعد از دو سال دوندگی یک روز رئیس کمیسیون فرهنگ در مجلس به من گفت: دکتر حسابی بهتر است یک روز قرار بگذاریم اعضای کمیسیون فرهنگ و آموزش مجلس را دعوت کنی تا بیایند جایی که مشغول ساخت آن هستید را ببینند. من بلافاصله

<sup>1</sup> پارک لاله تا خیابان انقلاب فعلی

<sup>2</sup> Siroux

پیشنهاد او را پذیرفتم و یک روز را برای آن بازدید معین کردیم. جالب ترین قسمت ساختمان دانشکده فنی کارگاه و آزمایشگاهش بود که تقریباً تمام شده بود.

بازدید نمایندگان مجلس بیش از نصف روز به طول انجامید. وقتی از پله های دانشکده فنی پایین می آمدیم، رئیس کمیسیون که شخص بسیار فهمیده یی بود در حضور همه نمایندگان رو به من کرد و گفت: دکتر حسابی، ما فهمیدیم که شما درس خوانده هستی! (به نظرم منظور او این بود که نفهمیدیم چیزی که تو می گویی به چه دردمان می خورد.) بگو حکمت لایحه قانونی تاسیس دانشگاه را به مجلس بیاورد. ما رای می دهیم. فوراً به سراغ حکمت رفتم و این بیان را با شگفتی برای حکمت گفتم.

حکمت خیلی خوشحال شد و گفت: بسیار خوب است. روزی که من لایحه قانون تاسیس دانشگاه را به مجلس می برم شما هم حتماً با من به مجلس بیایید.

در ابتدا نکته ی ظریف حکمت، در این که او را همراهی کنم به نظرم جالب نیامد. اما به خاطر این که او در این موارد از من تجربه ی بیش تری داشت قبول کردم. روز موعده همراه حکمت در مجلس حاضر شدم. رئیس کمیسیون فرهنگ حدود نیم ساعت در جلسه ی رسمی مجلس از من تعریف کرد و خواستار رای گیری برای قانون تاسیس دانشگاه تهران شد. در نهایت نماینده ها به لایحه رای دادند (حکمت همیشه به شوخی می گفت در واقع مجلس به شما رای داد!) و به این ترتیب دانشگاه تهران رسماً شروع به کار کرد."

من که دیدم ساعت از 12 شب گذشته است و پدر با نقل این همه خاطرات زیبا و شنیدنی خسته شده اند گفتم:

- باباجون فکر می کنم شما خیلی خسته شدید. می خواهید تعریف بقیه ی خاطرات را بگذاریم برای فردا شب؟ پدر عینک شان را به چشم زدند و گفتند:

- من خسته نیستم، اگر شما خسته هستی بگذاریم برای بعد.

من که از خدا می خواستم بقیه ماجرا را بشنوم گفتم:

- خیر، اگر شما خسته نیستید من دلم می خواهد بقیه ی خاطرات شما را بشنوم.

پدر با همان حالت مخصوص و دوست داشتنی خودشان دوباره عینکشان را برداشتند، دستهایشان را روی سینه گذاشتند و در حالی که با دست راست لاله ی گوش خود را به آرامی لمس می کردند این طور ادامه دادند:

"وقتی دکتر مصدق نخست وزیر شد و دنبال افراد تحصیل کرده و ملی بود، مرا به عنوان اولین رئیس هیئت مدیره و مدیر عامل شرکت نفت انتخاب کرد. ماجرای ملی شدن صنعت نفت موضوع بسیار جالب و عجیبی بود. من سعی کردم افراد برجسته یی را گرد هم بیاورم. 19 ماده برای روش تدریجی و دقیق انتقال شرکت نفت انگلیس به دولت ایران را تدوین کردم، ولی متأسفانه با دخالت حساب نشده مکی و به تحریکات نادرست او و با تقدیم ماده واحده به مجلس قبل از زمان تعیین شده توسط بقایای این کار با مشکلات بسیار زیادی رو به رو شد.

فکر می کنم توضیح آن در این جا امکان پذیر نباشد، زیرا وقت بسیار زیادی می خواهد و می ترسم حوصله ات سر برود. فقط همین را برایت بگویم که وقتی لایحه به مجلس آمد زنگنه که عضو هیئت رئیسه بود پشت تریبون رفت و صحبت بسیار عجیبی کرد. او گفت: این دکتر حسابی که مدیر عامل شرکت نفت شده است، پست را حرام کرده است. در یک سالی که ایشان به شرکت نفت رفته است، نه آجیل می گیرد، نه آجیل می دهد.

تقی زاده هم که رئیس مجلس بود تا جمله او را شنید تریبون مجلس را به دست گرفت و گفت: بله، بله، درست است. اتفاقاً بنده هم شنیده ام. پیشنهاد می کنم شخص دیگری برود. شخص دیگری برود بهتر است.

خلاصه با این اعتراض دیگر صلاح نبود آن جا بمانم. پس از مدتی به پیشنهاد دکتر مصدق وزیر فرهنگ (یعنی آموزش و پرورش، ارشاد و علوم و آموزش عالی که در آن روز همه با هم بود) شدم. مدتی که در کابینه بودم ارتباط نزدیکی با دکتر مصدق پیدا کردم، به طوری که او بر اساس این اعتماد مسئولیت رسیدگی به اموال "از کجا آورده یی" را به من داد.

معرالسلطنه که همیشه تصور نابودی یا حداقل درماندگی و عقب افتادن ما را می کرد از شنیدن خبر چنین انتصابی کاملاً یکه خورد و فکر کرد بعد از این همه نامهربانی حالا نوبت این است که من با او توصیه حساب کنم و همه چیزش را بگیرم. در صورتی که کاملاً اشتباه می کرد.

به هر حال خیلی زود به سراغ من آمد و گفت:

- دکتر محمودخان، شما که نمی دانی، از روز اولی که به ایران برگشتید من فکر کرده بودم خانه ی شمیران واقع در چهارراه حسابی را که خانه ی بیلاقی ماست به شما بدهم، حالا می خواهم این کار را بکنم!

قبول نکردم و برایش پیغام دادم، خانه را نمی خواهم و شما هم مطمئن باش براساس دستورات مادرم هیچ تعرضی به اموال شما نخواهد شد. نمی دانم شاید هم پدرم فکر کرده بود با این کار گذشته را جبران کند. فکر می کنم او براساس خط مشی زندگی خودش باورش نشد که من او و اموالش را در مصونیت نگه می دارم.

بالاخره او فکر دیگری کرد و نزد پدر بزرگ مادری شما یعنی آقای حائری که شخصیت محترم روحانی بود رفت و او را واسطه کرد تا خانه را قبول کنم.

آقای حائری یک روز جمعه به خانه ی اجاره یی ما واقع در جاده ی قدیم شمیران کوچه اسدی، نزدیک پل تجریش که از یکی از مدیران آموزش و پرورش یعنی از همایون فر اجاره کرده بودم آمدند و مرا صدا کردند و گفتند: آقای دکتر حسابی شما که به وسط برج می رسید دیگر پولی ندارید تا به عنوان خرجی به دختر من بدهید، برای بچه ها هم که شب عید حتی نمی توانید کفش و لباس خوب بخرید؛ شنیده ام امسال مجبور شدید کفش کتانی برای آن ها بخرید تا ارزان باشد. آیا اصلاً این فکر را کرده اید که وزیر فرهنگ هستید و اصلاً صلاح نیست با این موقعیت دو اتاق از یک عضو وزارت فرهنگ اجاره کنید؟ اصلاً برای شما خوب نیست خانه به دوش باشید. هر چند سال یک بار از این خانه به آن خانه بروید. به هر حال ایشان پدر شماست و می خواهد جبران گذشته را کرده باشد؛ به خاطر من این خانه را بپذیرید.

به واسطه ی اصرار ایشان و تمایل مادران من این خانه را از آقای معزالسلطنه قبول کردم که خانه بزرگ و وسیعی بود. با وجود حقوق کم استادی دانشگاه و عدم استخدام کلفت و نوکر با زحمت شبانه روزی مادران آن را برای شما حفظ کردیم."

پدر لبخندی زدند و ادامه دادند:

- حالا دیدی آقا بیژی چون خدا خواست همه این ماجراها آخرش به صاحب خانه شدن ما ختم شد. زمین بسکتبال درست کنی، جمعه ها دوستانت را بیاوری و دوچرخه سواری کنی، بقیه ی داستان را هم خودت می دانی.

چند سال بعد فکر کردم درسی که همه ی عمر از شیخ اجل سعدی گرفتم و همواره فرا راه زندگی ام بود بر سر در خانه بنویسم تا به هرکسی که از زیر سردر خانه رد می شود به خصوص پدرم یاد آور شوم که در زندگی هر کاری می تواند بکند ولی هرگز نباید کسی را اذیت کند!

\_\_\_\_\_ به جان زنده دلان سعدیا که ملک وجود

\_\_\_\_\_ نیززد آنکه دلی را زخود بیازاری

لازم به ذکر است که بعد از گذشت چند سال توانستم با نظارت علمی استاد برای خود خانه یی مجزا بسازم.

اکنون چند سال است که پرفسور حسابی، پدر علم فیزیک و مهندسی نوین ایران و بنیانگذار دانشگاه و بسیار از مراکز علمی، آموزشی، صنعتی، فرهنگی و پژوهشی کشور، رخ در نقاب خاک کشیده اند. هر جای خانه قدم می گذارم جای ایشان را می بینم و بوی خوش و بی همتایشان را حس می کنم. نیلوفرهای آبی که سراسر حوض را پوشانده اند، همه ی گل ها و درخت های خانه که با دست ایشان از اقصای نقاط ایران و جهان گرد آوری شده اند جای ایشان را سبز نگه داشته اند.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی استاد با عشق به خودکفایی کشور با به گرو گذاشتن همین تنها ملک زندگی خود نزد بانک ها و تهیه وسایل آزمایشگاهی و تجهیزات پژوهشی و صنعتی در همین خانه بیش از 120 نفر از شاگردان خود: مهندسان، متخصصان، تکنسین های کار آزموده و استادان دانشگاه را به کار و تحقیق مشغول کردند. حدوداً 48 نوآوری در صنایع مکانی، هیدرودینامیک، الکترونیک و اپتیک فیزیک حاصل کار ایشان در 80 تا 90 سالگی است و علاوه بر همه فعالیت های فرهنگی به دست آوردن دوستانی است که در این خانه جلسات هفتگی داشتند که هنوز هم هر هفته جمع می شوند و ساعاتی را با یاد استاد می گذرانند.

قدم در راه می گذارم و پس از سفری چند ساعته به تفرش می رسم. عصر یک روز سرد و غم انگیز پاییز است. درکنار آرامگاه پرفسور حسابی می نشینم و به پشتکار و سخت کوشی این مرد فرزانه می اندیشم. به صبر و شکیبایی ایشان در برابر ناملایمات و سختی های فکر می کنم و نگاهم را از سنگ ساده ی آرامگاهشان می گیرم و به آسمان بی انتها می کنم. آن جا که خورشید نیمی از وجودش را پشت کوه ها پنهان کرده است. بی درنگ به عقب بر می گردم. به افق چشم می دوزم تا طلوع حسابی ها دیگری را نظاره گر باشم...

امیدوارم از خواندن کتاب استاد عشق که زندگینامه یکی از بزرگان ایران است لذت برده باشید. این انسان بزرگ سمبلی از اراده بود که امیدوارم تمام ایرانی های عزیز بتوانند مانند این انسان بزرگ وار با اراده و محکم باشند.

به عنوان نکته ای کوتاه خاطرنشان می کنم که کتاب اصلی استاد عشق- زندگی نامه پرفسور حسابی شامل بخش های دیگری است که شامل زندگینامه و خاطرات ایشان نمی شود؛ بخش هایی مثل: شجره نامه خانوادگی استاد، تحصیلات ایشان، مشاغل و خدمات که داشته اند، آثار استاد شامل: کتب، رساله ها، مقالات و ...، دانستی هایی درباره استاد مثل: جهش های تحصیلی، رتبه تحصیلی، هوش و حافظه، استاد و ایمان، مراکزی که در آن به تحصیل پرداختند، لقب ها- شهرت های استاد، کتابخانه ی شخصی پرفسور حسابی، وضعیت زندگی، بیماری ها، موسیقی و ... است که در این کتاب الکترونیکی جای داده نشده است.

استاد از نظر توانایی های فنی، مطالعه و مهارت های زندگی در بهترین رتبه بودند و نکته دیگر این است که ایشان در کتابخانه شخصی خودشان بیش از 27400 جلد کتاب در زمینه های گوناگون داشته اند.

و در نهایت دست شما دوستان را که با ارسال نظرات خودتان مرا در نوشتن هرچه بهتر کتاب های الکترونیکی راهنمایی می کنید به گرمی می فشارم و از شما تشکر می کنم.

**شما چقدر کتاب می خوانید؟!**

رضا دیبا

1388/09/21 خورشیدی

03:05 صبح

موفق باشید